

در خدمت مشهور خدمات بودند جمله محمد رضا خان سردارانی و محمد قلیخان سپه اصفالدوله و محمد مهدیخان شهنشه که از شیراز
 بخجده همد طهران ولشت و بعد از ورود باصفهان از فرط التفاتها که از شاهزاده بزرگوار وید عزم حمایش با قامت تهیدل یافت
 چون در سال کنیز و دولت و چهل و نه خاقان صاحبقران در خانه شاهزاده محمد میرزای لیجد دولت ابد مبد بر تخت پادشاهی نشست
 از اصفهان طهران آمده در سفر کرکان و بهرات در مجال عزت بمنصب میرنخلی منصوب و مخصوص گردید پس از چندی عزیمت زیارت
 قببات عالیات و ملاقات والده ماجده خود نجف و کربلا رفقه متوقف گردید و میل سیاحت و مسافرت فرموده در ۱۲۷۹ هجری از راه
 کیلان و شیراز باسلامبول اسکندریه و مصر و کوه مظفر رسیده پس از مسافرت شامات و حمص و حلب و دیار بکر و موصل بغداد
 مراجعت کرده بعد از سالی توقف قصه زیارت مشهد مقدس کرده دیگر باره بطهران بازگشته متوقف و متکلف شدند درین عرض مدت
 سیاحت و مسافرت بروقت و قضای وقت بنظم و نثر و تالیف و تصنیف می پرداختند طوک الکلام از تالیفات معتبره محتموی
 بر نظم و نثر عربی و عجمی متضمن علوم مختلفه است تحت تحریر میرزا سیف الزمیل از مشنویات مخصوصه جناب ایشان دیده گردیده مطابق
 خرد پسند و مضامین بلند در آن مندرج است قریب پست بنر پست غزلیات و قطعات و ترکیببات و ترجیحات
 دیوان و ازند و بسیاری از غزلیات نواب و الازار سواد و دیوان میرزا ابوالحسن نمای جدتی مرقوم داشته و بنا واجب با سحر کرده پیش
 این بوده که حاجی محمد اسمعیل طرانی بسیار مایل بجمع و ضبط نظم و نثر میرزا یغیا بوده از هر جا چسبیری شنیده یا دیده همه را جمع کرده
 تکمیل فرموده چنانکه یغیا در حدیثات بلا حسن اصفهانی نوشته که حاجی محمد اسمعیل طرانی هر چه در هر جا پدید می نمودند
 راست و دروغ آن رسیدگی کند بر کرد و دای چهار ساله آنرا پیدا و پنهان نیا کرد و ام که آن روزنامه رسوائی را
 باز ستانم همه کوشش از شفقت کران در و باری یوان یغیا بعد از فوت و با سحر کرده اند اشعار نواب و الازار که تخلص سلطان است
 تغییر داده بد و معنی نگاشته اند و در دست مردم افشاده دیوان میرزا حبیب قانی شیرازی بهم که بعد از جمع کرده و با سحر کرده اند
 شعر و صال شیرازی میرزا محمد علی رازی و روشن اصفهانی در آن تخیله یافته پس از اول قار و رت کسرت فی الاسلام باری
 این اشعار ضاحت آثار که از تالیف طبع جناب نواب شاهزاده بزرگوار است با بعضی باقیات و قبلی از مشنوی تحت تحریر میرزا
 محل نگاشته شد این افراد از غزلیات است

تیر مرغ کان برود چو کان لعل مغنی چه و صوفی که ندانم خدا را گذر از حق بجز اندکی است بر آن چون چشم دول همه بر پیش آید می خورده و خوی کرده با بر جگر است ساقی عرق کای می ناب میدهد باده خواه و کوشش نمی چه صفا چو باری از راه رخ تابانی اگر باید دید هر چشمه شیرین که از آن آب بر آید زاهدان شاد و شادگان با غم میاد هر جا که از دست غمت خاک بنا میست نیست کش از پی بنو و پیشیار غیر سکین دل می بری شیرین پیش چستون مفتالی چکنده دل شیرین	کی رده مرغ دل از بند کرفار بها تا حکمت ایسا دوزین شکست تریش ز آنکه فرش قدمت دیده چو زمین اسوده ز سودای غمت خاکستری مسکین دل با بادل و شیشه و سنگ است من مستحق چشم او آب میدهد از غم میدهد خوردن چو نر خوابی باری از زلف بتی باری اگر باید دید ای کاش شود تلخ و می ناب بر آید این غمزدان شادمانی پیش باد کم میاد گر پسین کعبه بود پاک نباشد خی چشمش آن است که بر باد لب شیرین دیگر از صید ندیدم دل صیاد و بلرزد کاین که کوی است که از تیشه فرزند بلرزد	جز یک نظریه و نتوانم از آنکه نیست باغی که از آن تاک نروید خوشتر نیست خطبه دختر زرب میطلبی خوشتر نیست منم آن شکار که کفاد دام بند شرم بادش در قیامت کج خورن که او رستی این دو بر دست که ترکش اگر در بزم می کسی فدا از چه سیاه دل اگر شاد بود خایه چو دوزخ چو تا توان کاست غم از آن چه جان باید او آینه در چشم زنجیر اجل به عشق و زار عالمی خواهی ازین عالم بدر شرمسار غم بستم که می بیکه و کاه بج کوه که کهنه ناله ولی سر و بلندش فرخ از آرزو بدرد وجودت آید اولم که کوه خال و خط و لطف و کاکلش سپند	امکان بگشتن از آن رخ نگاه تاکی که از آن باده نریزد شربت این عروسی است که فدا خردش اگرم زیاد از می شمشیر کند گاه جان دن نظر بر روی غل کرده بر قتل مرغ چاره دو شمشیر گرفت شراب و مصل و میخورد و پیمان میوز بج اگر دوزخین با بد پیشینه خور تا توان رخ روی از بزر جدل با بد خورد حلقی که در آن حلقه فتر آنک باشد هر که آن عالم ندره اندرین عالم میاد دست او بود اگر حلقه کسی بر جرز نیست آن پدکه از جنیش این دوزخ بندی ام تو هر که شود زاد بلرزد جدا جدا هر در ملک خوشین باشند
---	--	---	--

نه میان از کرا که ندان از کف
چه عجب که فکیر و بفسر و کان
از دوشش بیده با دوستی
ای غم تو می کشم آه
مردم از چو و همان بخوار ذوق
آسوده کس از شادی غم نیت و کرا
یکدنه و صد هسند از ضربین
ای عاشق خونین دل مرگشته و جان
در گوشه غزل شو پای از همه کس
در کار دل حیران تدبیر چکار آید
ما خاک زمین در میخانه کردیم
ای آن پنهان نام خون که کس ندارد
در ره عشق بن جرم و فاکر ده
نمانی سوی من گاهی نکاهی که محفل
من ز دهن تو در طلب این پستان
باز نیایدم فرو فرقی تاج حسرتی
من نیم آن که کشم شکر سجاده بر آب
غیر ز خندان دست در همه عالم
چشمی که نه بر آن روی دلی که نه در آن سوی
از که در مان دل غم سزده جویم جز
تاب تا کی خوری از زلف کمر بخوری
اینست که سعادست اگر خسار
بکش که از کیست تا قلب سار
تا چند خوری لطف پدید از زمانه
رب و جلا قبح تا خط بغداد بگیر
کیر و دل ضعیف آن صف کشیده هر گاه
از هر که نه گفتی بگریز
کارا که نباشد از خدا پشم
کم جوی این آن تو تسل
ویژه پسران شهر بغداد
از چینه زلف رشته رشته
بر صید روان آفت هوش
گشت از همه در زنج راه پشم

هر که این برود زنده شدن بود
دل سسکه که نغمه کند از نیایش
گروست عمت بسز نباشد
ده آیم اگر اثر نباشد
این چه دیت کش از هر که بود
آنت که جان در تسلیم و صفا
کجوشه و صد هزار خرد
آب از ره جاری کجاک جانان
آسوده کی از خوبی از خلق کز نباشد
تا کی غم آبادی کمر تبه ویران باش
کوشش زان در طلب خلد برین
امید ستکاری از زلف صید بند
مان کوی سیم گشت که این سیم
من از حسرت کشان عشق حشر نشین
این بس که حدیث بت آید بزبانم
خاکد رت بندگی ساید اگر چنین
هی آن هزار بر سه سجاده بده
سبزه نیارده سبزگون شده چای
از رخ سپید لب از شرم سیاهی
که تو هم دردی هم مایه در مان
نشانی دبی ای لعل کمر صبا
اشک من آه من با همی ماه اولی
بر دار خاب از رو تا بزم پار
زلف صغی کرد بر آسای مانی
گشتی آده به از آنکه بود در مانی

چشم تمام حیران دلم در صفا نباشد
مسری خوابم ندیم که بکار ندیم
یک لاله چشمم از دین باغ
یار در پرده و در خلق جان پوه
بگفت ولی بزگند سر ز کریان
خال و حینسل بیده از بی
چشم تو و چشمهای مردم
ز چرخش بر کردن دل افکن
می نوش کن از شسته تا چند دانه
دید رخ جانان حشر بود رتبان
قصه دل که رسم که سبزه زلف
برافت رخ نشاید از بروی کاش
بزر خجرا و بر نفس زونی که کار
بیای بی خرم زگرشتی و خاک
هستی خیش و دیگران که کند بر
ساق خیر علی آتسه بسجاده عام
گیرم از شهر به سون شدم از سودا
تا پای اندر رفت در کوی راه اولی
ای لب از تو حشر شسته حیوان
شعله تا کی زنی ای سینه کمر کانونی
گیرم که بدان که بگیرم سردای
پیوند زلف بهت زلف تو بند
بر هر طریقی می گرم غیر تو گشت
خون چکیدی دیده یعقوب
اختر بز کرد طالع دارون که مرا

از ایات شهنوی موسوم سیف اریایل است

شکر گیت در میا میر
بر تو نشود به مهر تسلیم
بر فضل خدای کن تو تسل
در پیکر آدمی پری زار
دام دل دیو تا فرشته
از گنده زطره دام برودش
مرز همدان تسار کاهیم

با آنکه ترسد از خداوند
تا هست ترا ز پنجه و خام
ز نهار که دست پاره د
کاین طایفه که کین کشاید
هر یک بد زلف خم گرفته
سازد چو رای ترک تازی
کونی که ز خاک آن فرشته

که شب فراق او را سحر فغانا
چه نصیحت آن میر را که ز با خبر نباش
کش داغ تو در جگر نباشد
تا چای خردا کرده ز رخ بردارد
رکس کرا ز شیوه چشم تو حیا کرد
زلف تو و جمع دل طلک
یک نخته و صد هزار بیدار
ده سلسله عشاق و سلسله عشاق
ما کافران چشم کوشش مسلمان باش
آسود بختش با یاز فاج رگلسان
هر که بی برود که باز نیاید خبرش
ذره دین خلق ثوان از حلقه کندش
که صیادی چنین پر حرم زنجی کار کردیم
بایتم تو بر شاخی دین باغ شبانی بزم
تا برخت فرا ز شد چشم خدی من
قدمی مخلو از آسوده سجاده بده
کوبان زره رسوائی من محسرتی
تا دیده تو از دید سوی نگاه اولی
یک صد حیف که دور از دین
چند طوفان کنی ای بیده مکرده ای
با این همه حسرت چه بر آید ز نگاهای
پیوندا بد دارد باروی ز پانی
اینظره که از چشم جان جمله نمانی
گر کس تو دشت فرزند ی
بری افکنده ز بغداد بدان پانی
حمید که غافل از قدر در پره سپاس
بشکن همیان مجوی پیوند
از خاص کن بدفع و از عام
دین دل خویشتن بکند
از ترک فلک کله را بایند
ملک عرب و عجم گرفت
با خون اجل کنند بازی
آب و گل من همی سرشته

زبان که ز ملک شکوه و آن شهر
افراخته به غم آسمانش
از نسته بلند پای او
روزی تیشه تا شا
بر سر و همش چو دبالا
زلف بهمش چو دخواه
شخصی و نبر تخت جمشید
غنه بنقاب و کل شکسته
با چشمی ز اشک چشمه ساران
از کار زمانه رستم به
شادی جان ثروت و سوز
از هر زمانه سر دکن دل
باید رفتن ز دار فانی
کسی همه جز خیال پذیری نیست
کز لاف سپاه یا در چنگ آید
تومی که بزعم مردمان متعینند
ساقی قدسی بیارومی می ده
عمری که گذشته جمله حاصل بود
در محض روست پنوانی خوشتر
بی وصل تو مرک از حیاتم خوشتر
ما عالم کون زیر و بالا کردیم
چندی ز کمانه رسیده بودم تو

جان یافت ز میشن و غری بر
افاده ستان بر نهانش
خرسند زیر سایه او
رفیقم ز شهر سوی محسرا
شمشاد غلام و حور لالا
در بند کشیده کردن ماه
چری و نبر چرخ خود کشید
شمشاد ستاده سبز خفته
کردیم و دواع دو ستاران
چشم از همه چیز بستیم به
لذت ندهد ز وحشت کور
با خلق نشست و خاست کبیل

کوبی به سپهر بر شیده
در دیدن پای آن بادراکت
تا نیمه در شش نفس گسسته
شیرین پیری مسیح و سواد
از حسنه لعل تو نغذش
ای که پشت در شنیدیم
جسیم کناره از شبستان
مجلس ز چانه زنگ برنگ
بغداد کوه باغ وادی
ضمی چو اجل چو در کین است
دل می توان غنیر بستن
دنیا پیدا خیال و خوابی

لی فی ز سپهر سر کشیده
افاده ز سر کلاه افلاک
اندیشم هزار جان شسته
از سر و فرون ز سره زیاده
صد مهر شکر به یک قدش
شستی که گرفت من ندیدیم
رانیم دو ابد سوی ستان
مطرب تیرانه چنگ در چنگ
در مردک جان سواد ی
زیرا به جام انگب سین است
باید بجز از خدا گستن
نقشی است کنگری با لی
جعی است سرای بودانی
با بچه بغیر بار و تباری نیست
از دست ده که زنگ سنگ آید
وز دو غلند محمدند و شغینند
نعم در خم و دم در دم وی در پی ده
بی طول سخن حدیث لایلی بود
تسلیم تقبست خدای خوشتر
فیدی که تو خواهی از تمام خوشتر
از هر چه بجز علی بهتر کردیم
یا زنگی زنگ باش یا روی دم

رباعیات

ملک شمس الدین کرت
و همه آنه

کرست بغیر نشن دیو بیست
یا بر گفت آن ما غر کلزنگ آید
من پیچ گویت تخی نقیند
تا هست تیراب می می ده
گردار به و نیک همه باطل بود
در خدمت پادشاه که آن خوشتر
در چو تو خطل از بنا تم خوشتر
با نور محمدی تو لا کردیم
یک چند مرز از دور و جکت روم

صورت همه جاهت ولی معنی که
از شست مندر کز زمین بار دینغ
چون نیک فضل جمله اندر نگرم
نم نم نه و کم کم نه و ساغر ساز
جز مهر علی حکایت از هر چه کند
چون که ز نبر و فی رضای سن و ست
زهری که تو بخش از حلا و تنها به
عالم همه صورتند و منعی است علی
تردید و تون دور کی است دلا

نخست شهر یار این طبقه است و در خزانه ملک رکن الدین که از اولاد ستر الدین عمر مرغی غوری بوده است
نسب آل کرت سلطان سنجری بوقی می پیوندد و چنگیز خان مغول حکومت خیار و غوره توابع اندازد
رکن الدین بر بلخ فرستاد چون ملک رکن الدین در گذشت منگوقاآن امارت برات و غوره و غربستان انفراد و فراه و سیستان با ملک
شمس الدین که گذشت و وی استقلال تمام یافت و بعد از فوت ملک رکن الدین بنجد متابعی رسید و با طبل و علم حضرت رحمت بهر است
یافته در شش ماه مسموم شد این اشعار از دست ربا حلی
پر بریز آن عمل که باز بر آید
در حقه لعل از آن زمر دریزم
با سبز خطان سبز خورم در سبز
می بخورد و لعل تبان میبوسد
غوری می شج کین کابل بر خاست
ای بجز از خویشن گدگن چپ و در است

با دشمن من دوست چه بسیار
می خواره اگر غنی بود حور شود
هر که که من ز سبزه طربناک شوم
آن به که خرد مندی خاری میسرد
وقتی ملک من سیاه و الدین کابل تهدید این ربا حلی بوی فرستاده
کاوردن شمس کلک بز خست
با بچه منی صورتت بر چه خواست

بگریز از آن کس که بر نشست
تا دیده افی غنم کور شود
زان پیش که بجز سبزه در خاک شوم
تا عالم شورید دست ساری کسین
با بچه منی سخن نخواهد آید است

ملک شمس الدین در جواب گفت

من شمس و توفیق و توفیق کس
پنج شجر امید بی سیاهان را
که از جابت شمشیر و کز کاوش

فرشید و بر سر در آفاق نیاید
کردن وجود خویشین داشتی
تکی زمین خلق برداشتی
از ابر حجاب همیشه تر داشتی
قطعه زمین بجز سرور کان چو میکوید
که نیز در وطنی و پورستان است
بنور خانه افراسیاب و پرت

شاه شجاع ال منصف

فرزند امیر مبارز الدین محمد بن امیر منصف بوده اصل این طایفه از خوفاں خراسان است پهلوان حاجی خد علی
ایشان مردی قوی قالب دشت بیگل عظیم انجمن بود شمشیرش سحر است من تبریز و زن دهمشته موزه بانده
پایش یافت نمی شده تا بحدود قالی برای و ساحتش را بگرد و محمد منصور پسرش بلازم تا تک علاءالدوله مشغول شدند و بعد تا
نامور آمدند از جانب آنک که کور امیر ابوبکر بسید سوار بخدمت حاکم افغان رفت بعد از فتح خداد در مصاف عرب خاک برشته شد
و از منصور امیر منصف بمانده تری کرد و او را دو بگو مت کرمان نزد فارس رسیدند و شاه شجاع زنده و تنجه آن دو دو مان است در
فضل کمال و حمت و جلال و حیدر بوده تحصیل حالاتش در تواریخ مطبوعه است مدت عمرش پنجاه و سه سال و آیدم سلطانیت و
بخشال بود این بیایست نیز از ایشان است

کریدت کجی علی ز نظیر است با او بگو که آب سوی کلاب است

<p>در حضرت خدای عزوجل ختم ایما ای شمس کیست خداوند خرم پوسته ظلم و فتنه و تندر میکنی تو را نکشم ای روزگار چه حاصل ببر و بجز تو خشک خود چه بینا منم آنکس که اوج بخت من بر چه از فضل کل نعمت بماند جان و طلب وصل تو شدانی شد نخند طریق رسد آن کی بر پیش احوال بد من ز خلق چنان میکن من بر نه صبر میکنم مردانه</p>	<p>کس را مقام و منزلت تو در نیست با که بر طید بزرگیت آرزوست به بخت این چه سیرت ناماکن این چه سیرت که من محبت تو و کین تو بزم باک توئی چهره از آب شور و شنی خاک رفت چرخ مختصر در ده شکر از بد که سر بسر داند دل در خم کیسوی تو سودانی شد از ناز و نسیم با دارم کم و پیش و شاد جهان بر دلم استان میکن وین خنده و بر بخورم خندان</p>	<p>این طوطی شاه و کجی فرستاده هرگز کرده بجان بسج صورتی آخرین که قدرت یزدان چه میکند من آن نیم که ز اقبال تو شوم خرم مراسریت که ترک کلاب است که نند بر سر سپهر قدم کی نسر و داور دینیا سر اندر طلب وصال تو که جهان مردانه در این ایویم پس پیش امروز خوشم باد و فردا بکنا نومید نیم که غایتت و دولتک</p>	<p>کاز با بسج چه توان گفت کنش باد و ستان شمس و بد شنان دوست من آن نیم که زاد بار تو شوم غمناک خواهد استر از طلسم افلاک پایه خویش پنجره داند انگه احوال خشک و تر داند بچاره دلم کبشت و بهر جان شاید که رسم بار زوی ای خویش آنج آنکه م تو می نرود آن میکن روزی بر او بگرد کند پمانه</p>
--	---	--	---

شجاع استلطنه قاجار

ز اب استطاب شاهزاده معظم حسنی میرز زبنت که والد ماجده اش شبیه جعفران بن قارخان عرب
حکمران بطعام بوده است و برادر بزرگوار اب شاهزاده مکرّم حسنی میرزا و نافرمانی فارس است
سالها در دار الخلافه طهران در خدمت حضرت شاهنشاه ایران خاقان کیتیستان مشغول شاه طاب ترا بوده در سفر و حضر خدمت
مینموده تا بحکم قابلیت استعداده حاکم دار الخلافه طهران گشته و از امثال و اقربان در گذر گشته چون خوانین خراسان سیر طغیان کردند
بجهت استمال خاطر و استیصال بعضی اشرار بولایت خراسان مامور شد روزگاری در آنجا و لطف و عنف آب آشنای
خرمنها بود و ستان و از آنکو شمال لغات حدود از میاخت و دشمنان فرور را بجز قهر میبخت مرزها بکشار و دستها
بست طعنا گرفت و خلقها با دگامی صیت صلابت در خوارزم و لوله می نخلد زمانی تو سجانده جانش در بهرات و کابل غلظت میاید است
تفصیل منازعاتش با افغانه در تواریخ محمد مرقوم داشته روزگاری نیند در کرمان حکمران بوده بعد از رحلت خاقان صاحبقران
بحکم تقدیر بن با حمت حضرت سلطان محمد شاه و بعد خاقان و پادشاه ایران در نداد و در طرف مقابل و متقابل و لطف نیافت
و بشیر از شتافت و شهر یاد ایرانش آوردند و از خطبه بصری و بری کردند عسری در تبریز بسرب در عهد دولت شاهنشاه
عهد که جادوان باد بطهران مد و بزیت و در گذشته در گذشت کاهی شعری سرودی شکسته تخلص فرمودی جز این است
ظرف نیست در تو دلی نرفته ایم و سپاس داد باد و این کاغذ یافت ساقی میخانه داد جام سوزم

در تواریخ

خاندان پادشاهت خرابم

شوکت قاجار

شاهزاده مختتم نواب محمد تقی میرزای خاسم السلطنه نیز از شاهزادگان و فرزندان خاقان صاحبقران
روزگاری بگریانی دارشده و بر وجود توابع آن رفته باشطافام حوام خواص حوام برداشت
و بقدر لطف احد اخصیه دام و حبس آرام کردگاه کاهی نیز با همسایگان نزدیک مناسقتی نمود مدت چند سال در کمال حشمت و شوکت
در آن صناعات بفرمانروائی و حکمرانی و عیش و عشرت میکشید زانید بعد از رحلت خاقان مغفور مانده سایر شاهزادگان بکنوز حضرت
محمد شاه قاجار نوزاد مرفتد آمده از حکومت معاف شد و در تبریز احتکاف حبت بدعای دولت ابد مدت پردخت و از رحمت

استخلاص یافت شاهزاده همزمنند و کامل فضل و صاحب طبع موزون و از دست

یا که در شهرهای این جنس زبان بسته اند نفس خوشتر ملازمتش کند زانکه اندر
از حسرت دیدار کوی تو میبرم

بی با آمد ز اول نریخ کالای وفا
فرمان تو از کشتن من بگذرد و گذار

شاپور قاجار

شاهزاده شیخعلی میرزای ادهم از فرزندان حضرت خاقان صاحبقران مغفور محلی شاه مبرور بوده
والده اش شبیه شیخعلی خان زنده و بدان مناسبت بنام جذامی موسوم شد هم از راه نسبت بگومت
زندگی بوده مخصوصاً در سالها در آن ولایت عیش و عشرت دلو و لعب پرداخت در آغاز دولت سلطان
محمد شاه بن عباس شاه بن خاقان کسب از حکومت ممنوع و بکنجی آرمیده بطاعت یزدان و دعای سلطان پرداخت تا در گذشت او

پرسید سخت از دل با
عجب از جنس و فایده تم طالع جوش

شوکت قاجار

هر تیرستم که از گمان حبت کرده با مهر تو یکبار فراموشم
دل را تنم سنگینی در کار است
که درین شهر کاشیش خریدارم آدم تا که ز دام تو را نم دل او را نامشده من تیر کار شدم
هو امیر المطلق و کسیر الموفق محمد قاسم خان و والده ماجده اش از نجای طایفه زندیه و دختر بیظام خان
کارخانه بود و امیر کبیر پسر مذکور اکبر وار شد اولاد امجد امیر الامراء العظام محمد صادق و الله و سیدگان

مال

بن محمد خان قاجار قاجان پهل سید شهید آقا محمد شاه بن سلطان محمد حسن شهید بوده خاقان صاحبقران محلی شاه انار اند بر آن
جنابش بفرزندی تربیت فرموده بمصاهرت خویش اختصاص داد و همیشه مختصه نوب شاهزاده مختتم فرما فرمای فارحس شیخعلی میرزای
در عقد ازدواجش در آورده بر مرتبه و مکانست او پیغزود و مانند شاهزادگان در حرم محرم فرمود بلکه بر پشتر آن مقدم داشت
غالب اوقات شاهزادگان مختتم خورش در خدمت شاهشاه و مطه و شعیب کارهای بزرگ و پیششده و مکرر سرداری بزرگ
و خدمات شرک نامور آمدی مصدر و منشأ امورات حلیه و فتوحات جمیده شدی کاهی باشطافام صناعات عراق عرب و فارس
توجه نمودی از وجودت زهرج استقامت رای خده از کارهای شکل کشودی چنانکه یکده بار با شاره شاهشاهی فارس سن وی کرد و خدمات
کلیه بطور آرد و در بدل و بخشش عدل و رافت بی نظیر بوده در اغلب کالات از اقوان نصب این میرود و چاکران با علم داس
و ملازمان با علم و فضل و هشت و شاهزادگان بزرگ طالب و صلت و پیوند و بستگی بخدمتش و بند چنانکه شاهزاده مختتم کامکار نایب
السلطنه و لیعهد و نواب فرما فرمای فارس با وی قرابت فرمودند در سلطنت ده گذشت و جهان بگذشت از شمار آن سرکار است

از غزنی است دوست

دل نیست بر عاشق در دام ملارا
چشم بجام با ده و کوشم سبک
بیار سخن زیار نشکوه
شبی تاریک دره دور درون روشن

شهره قاجار

پروانه شمس هست که در این نیست
که هم رنگ تو دارد هم از آن نوری است
میخامد جوان لبست ز بار بدوش
از ایندیدی سپایان کشیدن سینه با

نواب شاهزاده علی رضامیرزا خلف حضرت خاقان صاحبقران برادر کهنر نواب شاهزاده محمد رضا
میرزای تخلص با فسر بوده تذکره بر شعار غزل سرایان نوشته است در سنه وفات یافته کا
بنظم غزلی می برداخته از ایات آنهاست
نزد چشم نظر باز دلم خونش آری از دیده کشد دل بجهان بر نمی آید

دارد و مقل من این خط که بر آورد
روم بانا توانی برسد اگر بصدقت
کند هر دم تو می بخای و قصد دارم
برتاب سخی که هر خود دشمن است

از پادشاه منم رفتی هست
اگر دیدار نمود جانم در پای تو
پادشاه فادری به بیجاری نرودم

یک کوی ایسبک میر بادیم
و لم که از لطف پریشانست قیرم
تو مشغول بپرس سگوشن در منم

کاین که چون بود سده نگر نبود
اگر خود پریشانی بر سوانی کشد کار
همی نیست اگر پنجر از خویش تنم
کاز دست نشیند نغنی زانده منم

صفوة الدین پادشاه
قراخانی

از جمله پادشاهان طایفه قراخاست که اول ایشان بران صاحب از امرای کورخان بوده برسات مرد
محمد خازم شاه آمد مازن مرجهت پناقه در فرت خازم شاه هیان بکران آمد به سلطنت رسیده بود

دو دو اقا رب او بکرم سلاطین چکنزی منول حکومت کرمان داشتند و صفوة الدین فی عاقله کامله بود پس از سلطان جمال
الدین سیور غمش ابن قطب الدین حجاج حکمران کرمان که برادر وی حکمران شده و خود در کجاک کجاکون خان بوده بکرم و بجای او حکم شد
بعد از چندی حکمرانی بسبب قتل برادرش سیور غمش و بیعایت شاه عالم خاتون دختر سیور غمش که زن پادشاه بود مغزول و مقتول شد و دست
من آن نم که همه کار من نکو کارست
آن یار که در ازل نشانش کردند
بر لعل که دیده هرگز از مشک تم

بزرگ من بی کله دارست
آسایش جان میدانش کردند
یا غایب بروش کجا کرده استم

در ملک ده صحت که جایگاهت
دعوی لب کار میکرد نبات
جانا اثر خال سیر بلب تو

مسافران بسیار گذر بد شو است
از روی میخ در دمانش کردند
تاریکی آب زندگانیست بهم

سلطان طغرل سلجوقی

پسر سلطان ارسلان سلجوقی بوده در شجاعت و فضل و کمال طبری داشته روزگاری عراق به
سلطنت گذشته تا آخر الامر با قلع اینا بیخ بن ابابک محمد ایلد که سو و مزاجی حاصل بحسب وی فرماید
دی از جس کی نخته بخربان فقه سلطان کوش خان از شاه را بقصد تصرف عراق برانکشته با لشکر بسیار بجانب ری آمد و سلطان طغرل
سلجوقی مستعد محاربه شده این رباعی را گفته

تا هست کف کز دست پر برداشتم
این ملک عراق ایجان فرودشتم

از کشت غرور جوانی قدمی چندی از غوانی نوشیده خندان
رو جوشن من پارتا در پو شتم

این کار مرا خادوم من و گو شتم

پوشیده منکل و مسلح بمقابله داده و کز می کران بردست گرفته قتی چند از شاهنامه بر خوانده که بعضی از آن اینست

چو زان لشکر کش بر جاست کرد
چنان بر خرو شدم از پشت زمین

زخ نامد زان کشت زرد
که چون آب باشد برایشان زمین

من آن کز زگر خرم برداشتم
از غایت ترستی کوز را فرود آورده از قضا بردست است

سپه راهانجامی بکله استم

او خورده هب بروی آمد و از پشت اسب جدا شده بر زمین افتاد فی الفور قلع اینا بیخ بر او تاخته سه راه را از تن جدا کرده بنسند
بکش خان برده تن او را رشتی افکنده بار دو تنان بر زنده باز زدند شاعری گفته

دی زمر تو تا فلک یک کبر تو

امروز در سزای بدنت فرسنگی

امروز شاهزاده دستنگی است
کونید چندی سابق برین خاق

سلطان طغرل سبب حوالت روزگار ایشان کرد این تمکنت و چون کوالی از من رسید این رباعی گفته بکران از من فرستاده و

استد او کرد
کو هر ز کف تو بر نگیرم بسفال

مرد ز کرم کنای کرم ز پر و بال
چون این رباعی بکرم از من سید و در نهایت استیصال اظهار کبر و جلال طغرل انصیب در

کزیستیم شدت مرد و حلال
فردا که ز خستم نکو کرد و فال

ایم ال بهوای از من زمین باشم
دیروز چنان صال جان فروری

خالی نکتم زان زن زان باشم
و امروز چنین نسوق عالم سوزی

ای هیچ اگر جمله سپردن کنم
افسوس که در دفتر عمرم ایام

کاو تو ز خرم تو خرم باشم
این روزی سید از روزی

ایم ال بهوای از من زمین باشم
دیروز چنان صال جان فروری

ملک طاهر خفایه

ما مشن امیر ابو الخلفه ملک طاهر بن ابو الفضل محمد و الحجاج ایچغانی و ملک
ایچانیان از ما و راه التو هست و صفائی معرب است همه اجداد مشن از ما و طوک
و سلاطین بوده اند و حکومت طاهراستان می نمودند و دی از ملوک معاصر
سلطان محمود غزنویست و بیخ مرکز حکومت وی بوده ابو الحسن فرخی نخست مبلغ آمده بخدمت وی او یافته

سلطان محمود غزنویست و بیخ مرکز حکومت وی بوده ابو الحسن فرخی نخست مبلغ آمده بخدمت وی او یافته

قصیده و اعجاز در مدح وی گفته است و اسبها از وی بصله برده است و دقیق هر روزی نیز سراج این طبقه بوده علی الجمله بوسط
 وی فرخی سلطان رسیده جامع کمالات محموده و ضایل ستوده و فضل شانی و علم کافی بوده کاهی پستی موزون میکرد و آذین
 خدایاده بیاری در وی
 بچشم کوزن است در قمار بگ
 کافی دو ابرو شمع آن غمزه
 و انجام می اندر کف او چو ستاره
 گویند دو سه پیرن است زود رس
 با محبت عشق تا چه آینه زند
 طغرل قاجار

تخلص نواب ظهیر الدوله اعلیٰ العالیه محمد باقر اسم خان بن نواب مدد قلی خان بن سلطان محمد خان
 قاجار قوی طور حمت الله علیه جاوده در ششده در استر اباد فوت شده عمزاده حضرت خاقان مغفور صاحبقران طالب نژاد بوده و بعد از مدتی خان
 مرحوم والده ابراهیم خان را خاقان قاجار در حال کنج در آورده نواب شاهزاده محترم محمد قلی میرزای ملک آرا از وی متولد شده
 علی الجمله ظهیر الدوله از جانب خاقان کعبه مغفور بگومت ولایات کرمان و سرحدات سجستان بلوچستان نامور شده بر تبه مصهارت
 نیز مشهور گردیده همیشه منظم شاهزادگان کثیر الاقتدار فرمانفرمای فارس صیقلی میرزا رحمة الله علیه در عقد زود و حبش در آمده بود و در
 خدمت خاقان مغفور عزت و مکانتی موافق حاصل داشت از بیم سیاستش خون در عروق اشراذ سبستان بلوچستان منسوخ بود و در
 سلسله چهار گردیده کار از مد و ادرا که شست و در که شست و ایالت آنولایت بجای خلیفان فرزندش مفوض اقاد کاهی نشت تا غری میگشته

دل بر بار دوزخش خونت
 نتواند کند مرغ دل غمزه ام
 دی آن بت تر ساچمه کافر من
 پر سوز من که ترا دل چون است
 آشیان در سزای تو بسیار می
 از خوف نظر کرد چشم تر من
 خان طغرل که صیاد خاجو
 در آغاز محبت جان پردهم طغرل زخم
 پرسید که چونی از فرام گشتم
 مر ابلکت پرانگه را کرد
 بخود این باه پر خوف نظر از محکم
 مردم ز رعنت گفت فلای پیرن

از اولاد محمد سوری است محمد سوری اسلطان محمد غزنوی پسرش حسین بگرفته مجوس است حسین
 با شارت پدر بگنجی در زیر پاداش شد بریده بیکه بگر موصول و مقود کرده طنابی ساخته بدست
 آویزان از مهارت فوقانی که در آن بودند زیاده بنور رفته لاجرم سلطان محمد سوری را گشتن فرمود حسین بن محمد را نسر زدی شد حینش نام
 شاد و شش برادر دیگر نیز پس از وی المنور آمدند چون فوت دولت بر بام خانه برام شاه غزنوی بنوازشش در آمد میان او و سنج سلطنتی
 منازعتی رفت با پسران حسین غوری ماطفتی کرده طلب الدین که همین فرزندش بود بغزنی رفته پس از چندی بهر شاه اورا بیهانه
 کشته در میان خوریان غزنویان داده خاصه فوت گرفت حسین که نخته بنند و ستان ز رفته باز آمد و با دروان شتم شده بنات ثانیه
 حکم بر شاه حاکم غور شده وفات یافت پسرش حسین ثانی با بهر شاه مخالفت کرده منظر شد و غزنین را آتش زده جانسوز
 لقب یافت و برادر خود سوری را حاکم غزنین کرده بهر شاه از سپاه بند و ستان اقصای کرده بر سر سوری آمده اورا بگرفته بگشت
 علاء الدین حسین جانسوز را با می گفتند
 احضای خاک جازا بدتم
 جویند خصم خویش و لشکر کشتم

کرفین از پنج دین بر کشتم
 سبطونی اقاد به واسطه خوش طبعی و حاضر جوابی رتبه منادست و مصاحبت یافته روزی طبعی پرازدن شین و خدمت سلطان بود وی
 بخشید وی این را با می بید بگفته
 بخشایش بخش خاوندت و چنین
 اجل یار بگرفت که سنانم
 شفاعت میکند بخت جوانم
 من خودم حسین بن حسین گشتم
 جان اندک من شاه جانم
 بدان بودم که از لغات بفرین
 با آنکه بدم کشتنی زرد علی عقیقین
 چراغ دوده سا مایانم
 بی تیغ تیز خوی خون برانم
 اکنون طبعی مبدوم قد شین
 علاء الدین حسین بن حسینم
 ولیکن کنده پیرانند و طفلان

بجز این اصناف و اشعار دیگر

کوه سبزه ایوان حضرت و انوار نور

عزالدین کیکاؤس
سلجوقی رحمه الله
بر خوانده وفات یافت
نوبت خویش داشتیم و شدیم

عبد الغیر خان کستانانی

پسر خیاست الدین کجینرو بن علی اسدان بوده است و از طبقه سلاطین روم است بر خلاف الدین
کیقباد برادر خود فلبه کرده تاتی سلطنت داشته در مرض موت بن و وصیت را گفته با اولاد و اخوان
ما جهان را گند داشتیم و شدیم ریخ بر دل گاشتیم و شدیم بعد ازین نوبت شاست که ما

خلف نذر محمد خان حکمران بلخ بوده و در زمان شاه سلیمان صفوی پادشاه بخارا بوده و پادشاه عباس
ثانی صفوی مصاحبه داشته از اولاد چکنیز خان منول بوده است پادشاهی ده صحاح و عاقل خلق

و عادل کاپی شعری رسی میگفته از اشعار او این چند بیت درین کتاب نوشته شد
آخرین پرمیز خواهد گشت چهارم دل که از خلق پنهان کنم در خود را چه در مان کنم چه برون زده خود را
سبک خرامم تراز باد در همین بگذر پای کل من شیش نقد که خاژو می

شاه عباس ماضی صفوی گنده

پادشاهی معروف و مشهور و پسر سلطان محمد بن شاه طلماسب بن شاه اسمعیل نور الله مرقد است
در ششده جلوس کرده در آنوقت بیسده سال بوده کار دولتی را که اختلال کلی حاصل کرده بود از نو

ظلمی داده مرشد قلیخان که وزیر می باشد و در وقت استقلال یافت و خراسان را از او بکنجه استنراج نمود و با دولت
عثمانیه مصاحبه کرده بسیاری از خراسان بگرفت و عبدالمؤمن خان او زبک را از خراسان بدوانیده حاجی محمد خان والی خوارزم
بجکومت خوارزم استقلال داد و دین محمد خان او زبک را در حوالی هرات بگشت و بگشت و مانده خود برانده نور محمد خان والی مرو را
بگرفت و بموجب تدری که کرده بود پیاده از صغیران مشهد مقدس صفوی رفت و کلایک خود را وقت اجراء اشقی عشر نمود
و با سپاه آل عثمان بمواجهه محاربه کرده منظر شد و در منیه بکشد و قندهار دست و زمین را در مغتوح کرد و در حستان تجارت
کرد و باب الابواب بگرفت و عراق عرب را بکشد و سام میزار امشاه صفی خوانده و بعد کرد و در ششده در گذشته شد
عمرش شصت و دو سال بکش چهل و چهار سال آید پادشاه بزرگ کاپی شعری میفرموده از دست

هر کسی را حج در سوز لغنی کرده است
هم قطعه تاریخ عمارت از او است
چونکه از کلب استمان طلیت

در پنجاه آن کم است که دیوانه پشته ده نذر هر شمع و کلم چون پیل بر او نوح یک چرخم داغ دارد یک کلم در خون
کلبه را که من شدم بانی مقصدم کلبه مکان طلیت خانه دکشا شدش تاریخ

عادل صفوی نور الله مرقد

نام شرفش شاه طلماسب و فرزند ارشد اکبر شاه اسمعیل ماضی صفوی رحمه الله بوده از صغیرستن
مبارک سلطنت ایران رسیده در یازده سالگی بجای پدر بر نشست بعد از رفع اختلاف امر تصدیه جمال
مسیدانده خان بن محمود برادر زاده شایب پیکان شیبانی نمود در زور آبا و جام بگشتی خاش با و زبکینه داد و پیش از از چون با کرد اینده
و با پادشاهان روم و در حستان مصافحه داد و شیروانات بگرفت و سلطان سلیمان خان عثمانی مصاحبه کرد و سلاطین هند در کستان
و روم با دی موالات و زید نیکصد و چهارده هزار سپاه تبار داشت و پست و چهار هزار ارب و استر تخته هفتاد و پست
سالگی از جمیع معاصی بگردد از عدل و انصاف و جناف حقایق آهوده بودند و ایران مسور کرد و دیده ت عمرش شصت و چهار سال
و ششده ت سلطنت بجا و پنج سال و کسری بوده رحلتش در شهر صفیر مشهد در اغلب کالاست و حید بوده کاپی شعری میفرموده از کلبه

هر چه در وی مان بری شاید هر چه پیش گوشت آلا انگ اصغیرانی در آن نیساید
با وجودی که سگ بازگاشی آله ز نبریزی بخر حسینزی ز منی همان جسته که تیزی ز منی
یکچند پاوت تراورد شدیم آوده کئی بود بهر رنگ که بود نسیم بآب تو با سوده شدیم

اصغیران جسته است بر نعت
سگ کاشی به از کلبه بر تم
یکچندی ز مرد سوده شدیم

نامش اسمعیل میرزا خلف الصدیق شاه طلماسب صفوی بن شاه اسمعیل بوده بصفت شهاست
و قیامت موصوف و بشاهت و قیادت قلب معروف ندهند در قلعه قندهار قندهار در تاریخ مجوس

عادل صفوی

و از عمر و زندگانی بایوس و به بعد از فوت والد ماجد و اختلاف امر از امر سلطنت و قتل سلطان حمید میرزا اورا بقزوين آورده
 پادشاهی آهسته و تهاجر احدی از امرای پدرو برادران و بی اتمام والا که نمود از مشرب آب و اجداد و الاثر از مخوف کردید
 پیرش را که سالها در استاز حضرت عبد العظیم حسنی علیه السلام بامید سنه زند و خوش بود در حضرت ملاقات و دیدار نمود
 و بعد از قتل و عی اخوان افاربت فرماید که سلطانه برادرش و عباس میرزا برادرزاده اش اهل کاشان گشتند و روزگارشان
 نه در شب رمضان همچون فلونیای بسیار و حلوا می پشم خورده با معشوقش حلواچی او غلی در یک و نایق بخت و بختگش
 مرده یا فتنه و مسمومش کرده دیدند اندک سلطانه بن شاه طهاسب را شاه کردند و از تشویش شاه اسمعیل عالم عادل لقب
 دار شده و کان الک فی عشته طبعی موزون دشته از دست شادم بخت نمک تو که ناوک کلنازا سوی هدف خویش نهانی نظری
 چون فخر چه دانیکه در خلوت ناری گزیر تو چون با صبا در بدستی از خنده نهانی لعل تو توان نیست که حال لک شده و از خیری است
 کشتی که مرا بست بسی چون تو گرفتار بنا که فاری من کرد کرمی بست و دوران از وصل شادان نکند جز زیت رقیب نادان نکند
 هرگز ز ساند دل را برادر کاری برادر نامرادان نکند

شاه عباس بن صفی

در سال یکم از پنجاه و دو بعد از شاه صفی صفوی در کاشان بنه ساکی پادشاه شد و قندار
 که سپاه هند وستان تصرف کرده بودند استردا کرده بازندران از آمد و ماند و عمارت عالی
 فرمود و علمای انقویت کرد و بتالیفات و تفسیرات نامور ساخت و ارباب حال را کرامی داشت و بجهت درویشان کفیه فیض
 ساخت و بازندران نوس شد و در اشرف و فرج آباد عشرت کرد در سلطنت که از بازندران صد اصفهان داشت
 در دامغان فات یافت و بقره فتنش کرد عمرش پنجاه و شش سال مدت ملکش چهل و پنج سال بوده از دست
 بیاد قاسمی در پای سرو کی بی سرگردم چون کلین یک بکش بخون دیده کردم

پسر محمود سلطان برادر محمد خان شیبانی است و این طایفه از اولاد شیبانی خان و از اولاد
 اورنگ خان و از اولاد جوچی خان پسر جنگیز خان است همیشه در کرستان پادشاه و حکمران بوده اند
 در زمانیکه که جنگجویان بنو ابو انجیر خان پادشاه ماوراء النهر شد عهدانده سلطان متصدی مورات او کردید و استقلال حاصل کرده
 چندین بار با سپاه آراسته بتاخت خرمهان آمد با سلاطین صفویه محاربه کرده کابلی غالب و کابلی مغلوب بود و وقتی تیر در ایام فرست
 صفویه بر خراسان چیره شد شاه طهاسب خان صفوی در سال نصد و سی و پنج غربیت یورش خراسان فرمود عهدانده خان با تمامی سپاه
 ترکستان و بعد خان زادگان سلاطین ماوراء النهر چون که شسته خراسان رو نموده در زور آباد جام خلاق فستقین روی داد و سپاه
 ایران زیاد از دست و چهار هزار کس نبوده و نکست بر عهدانده خان فاد و خند کرت چنین اتفاق شد در فو بت آخبر سرخوارزم که
 تابع ایران بودند رفته منبرم کرده بخار شد و خند دل نماند و مرض بر پیکرش استیلا یافت و در گذشت و خراسان آسوده ماند و بی سرور
 و لیر و جور بود و طبع خوشی داشت کاهی شعری می گفته و از کتت مبارک و میدان در دمند سگ کور که فی کس را مبارک باد گوید کنی کنی و را

عراق شهبازی خراسان دارد

تن چنان شمع من بکس جان ببرد بری را باب و خاز کل می آید کعبه از و بطواف دل می آید
 بر که اوست بر منزل می آید ای شوذن بر سر تاوت تا فرادین یار آگاه ساز و روح ما را شاد کن
 امشش میرزا عهدانده پسرش خواهرزاده شاه عباس صفوی بود و او را و پدر او را شاه صفی گوید
 نموده از دست آتش لیلی سوخت چنان بگریما که در لاله سیراب ز خاکستر با
 نام نامیش سلیمان خان خلف الصدق محمد خان قاجار توینلو خال غمبته حال خاقان سعید شهید
 آقا محمد شاه طاب شاه بوده در عهد دولت خاقان صاحبقران مخور شعلی شاه نورانده مرقد

عرفان شهبازی

عزیزت قاجار محمد

و اعتقاد الله و لقب یافت امیر امرا و کسیر کبر بوده در خلوت و جلوت مصاحب و یار و موافق و سازگار امیری صفت شکر مشیری
 دای زینت تاجکوست کیلان سایر بلاد سرداری جویشش اجناد مخصوص در طهران رحلت کرد از دست

نامم جزا گویت و کارم بجان رسید
من بودم و نیم جان و انخم
اگر دل رست از آن زلف پشیمان
خوشنود و غمین بود و کیش نشوم

دیگر بستانش مشکل تو آن رسید
از بهر لب تو بر لب آمد
و کارش بریشانی ندارد
دانم که جان نام نقشی است بر آ

ز مردانی آناه محسبان محمد زود
دلهر بر کار و او کن بر سر کوبت روان
گر شد چایدم کلک و در خواب

بصدگشتن من شیخ شیخ بصد
دل چون جرس جبره آن کار و نه
گر ساغر ز برم دبار باد و تاب

علاء الملک لاری

ملقب بابر ابراهیم خان ثانی بن میرزا نورالدین خان بن ابراهیم خان بن شاه عادل نوشیروان بن محمد شاه بن مارون بن علاء الملک بن جانشاه بن قطب الدین بن مبارز الدین بن کرکین شاه بن سیف الدین بن باکال بخاری بن علاء الملک بن قطب الدین محمد بن شویه الملقب باباقوی زاو لادایرج بن کرکین مسیلا دند و تا زمان شاه عباس صفوی در لارستان باقراده و استقلال حکومت کرده اند ابراهیم خان آخرین اینطایفه بوده که بدست الله و پروردگان حاکم فارس ایبر و دولت ایشان انقضاض یافته این بیت از دست

غازی کرانیان تار

بسر دولت کرانیان بن اسلام کرانیان بن دولت کرانیان بسیره منکلی کرانیان بوده و نسب اینطایفه بچنگیز خان می پیوندد و در مملکت قرم که ملکی است در میان روم و روس سالها پادشاهی کرده اند و دارالملک آنها باغچه سرا می آن نام شهرست که چون باتو خان ساخته انرا شیراز با تو خوانند و غالب این طایفه مسلمان و تابع سلاطین عثمانی بوده اند و همیشه بجاویت دولت عثمانی بجا بوده اند و قوی غازی کرامی که شارشگر صفتی شد و بخت سال در قلعه قهقهه محبوس بود و این رباعی در مجلس تابوده غم و شادی صحران بوده زینگونه گذشته تا که دوران بوده با تخریب کردیم که در ملک شما راحت بودم در قلعه و زندان بود

فخرالدین کرمانی رحمه الله

نامش ملک مسعود بن بهمن بوده روزگاری در دیار کرمان سلطنت و حکمرانی داشته امیر غازی فاضل صاحب نظم عربی و فارسی بوده ایند و رباعی بنام او دیده شد
هم جان من هست هم جان منست کس نبین نشد بنده خود را بر کز این بنده بنده بودی آئین من است
بر بام بر آمد و همبیکر ذکا هر کس شکفت گشت سبحان خورشید بر آفتاب و مجوید ماه
و هو امیر نظام الدین علی شیراز بزرگ زادگان دوده جنای خانی است و معاصر سلطان حسین میرزای کورکانی حکمران هرات و ماوراء النهر و خراسان در نزد او کمال عزت و مکانت و محرمیت و امانت داشته گاهی بمرداری پیشکاری گاهی بکومت استرآباد و غیره می پرداخته بلاخره مطاع دولت سلطانی شده و بعلامی را دانی اظهار میکرده در همه کالات صورتی معسوی نظیرند آشته مردی نیک ذمت و حمیده صفات همیم کریم نبال بوده بسیار بی تربیت نموده در اشعار ترکی جنائی بی مثل است غمنه و دیوان غزلیاتش مشهوره معروف است در ترکی نوای و در پارسی جنائی تخلص دارد و تمام اشعار را خوب میگوید اما فی سینه از جمله قطعات فارسیش این دو بیت است
ای که گشتی برزیده آل و لغت کن ز آنکه شاید خفالی کرده باشد محبتش آنچه بال نیا کرده که بخشند خدا هم غیب آید ترا اگر کرده باشی لغت

کافر چه که عشق او دین من است

از بهر طلال میدان منا کا

فغانی جنتی در حلاله

فرزند شاه بهمنی در آتش مرده فکر ازل نمکنی

فخری قلی با خط انداخته

و وقت باس حالات در داکه بود و حرکات ملک دون خون میکند در دل از دل بر دم

از شاه پیر سلاطین سند است در بشتصد و پست پنج در گذشته در تاریخ فرشته تمام او نوشته اندیشه بر خیال ایل سخن این قد فرشته دماغ است بگویش تا صرف بجهنمای باطل نمکنی
نوبت شاهزاده معظم اعتقاد است لطنه علیقلی میرزا فرزند خاقان مغور و تومی عشق کرم او است در رحلت خاقان صاحبقران راتنه صفحه سیزده ساله بوده بعد از آن افعه لایله با کتاب کالات

از شاه پیر سلاطین سند است در بشتصد و پست پنج در گذشته در تاریخ فرشته تمام او نوشته اندیشه بر خیال ایل سخن این قد فرشته دماغ است بگویش تا صرف بجهنمای باطل نمکنی
نوبت شاهزاده معظم اعتقاد است لطنه علیقلی میرزا فرزند خاقان مغور و تومی عشق کرم او است در رحلت خاقان صاحبقران راتنه صفحه سیزده ساله بوده بعد از آن افعه لایله با کتاب کالات

از تقررات قصاید فصاحت ابیات اوست
خالی هم از باده و لبر زول از خون
پیمبری لدر و جاکاری کردون
بخت مراد و نه یار است موافق
شایسته دمی باشد و فرزند آراست

استغفال حسته
من چون کنم از بخت بد و طالع دور
کافه نظرم بر خست از بخت هم چون

از سر پیکر دست و لایحه نظر کن
 در بدبیب ما خدمت زندان خراب است
 تو ای سروروان که از کل بیرون دار
 خطا کنم نکرد دل قبا بی آن بر نازک
 بر خضارت آواز سلسله مشکین
 ز چشم و خطا بر دهر آشوب فرو کرد
 تو بی ماه زمین تا ز ماه آسمانی
 دایه بچوب وعده و مسلم که آگهی
 تا جان بودم با کشتنم از سر کوی
 اعلت شرکان و چشمش را بین با یکدیگر
 نخواهم تا قیامت سر زوشن و شبا کیرید
 قامت در چمن حسن در حسی است بلند
 ز خم کاری بن نشوخ ز دورت ریغ
 دوش اند خوب خوشم دیدم که کف شرم
 هر که از دست تو بی کشتنم جیب است
 تا مقامیم در خرابات است
 که تحقیق بگری و حجابان
 کفر نیست نیست عاشق من
 در محبت سکت تو شد فخری
 شتری روی منازیر و ابرو سپر
 ساکنی تو بر کز کند سیل شبت
 چاره چشم از طب شوره در دل
 عشق باز در رخسار دل منزل کرد
 که کشتن من یک بست نشینم
 نقل بلندیت قامت تو بخوبی
 من نزدیک دیدم چشمش اشک بگوشم
 مرا تا چند میگوئی نظر بر بند زوشن
 بسوی کعبه مقصود در هم طس بچا شد
 اگر بر سف ز نخدان ای پاپوش
 آن سوار زور آمد تا با ذوال بلند
 حاجتی نیست بانفاس سیخا مارا
 در کشتایم و یار پید شد
 دست از حلقه تلف تو دارم آری

هر چند بود سلطنت صنوع سکون
 صد بار باز جام جم و تاج فریدون
 تو کوئی دسته دست سبیل بر من دار
 ز روی غضب و شوخ و چاه و درون
 که در بر خاک پای حضرت شاه زمین
 در دیدم فراق تو کد شبت خوبا
 یا جان دهم آخر تبتی تو یارا
 تا بدست مست منی خمر خور زرا
 چنین که چشم ساقی کشته ام مست خور
 که همه دلبری عشوه و نازش شربت
 حسرت زخم دگر دارم و قاتل کدشت
 دشت سبیل کو این خواب از تپه صفت
 سوشن که یک نطق تو بر دوزخ شربت
 ننگم در کشف و از کلمات است
 یک تکی ز جلوه ذات است
 نفی در نفی صین اثبات است
 در طریقت بسی مقامات است
 برج تومی که در آن جلوه کنان شریک
 کان شبت است که آنجا چو نور است
 ای از دل بر کشید و کشف پندار
 عقل منزل تواند دگر اندر دل کرد
 مبارزگی جان خون و ستان خیزد
 حیف که جز خور برک و باز دارد
 که کافر دستی از خون سلمان بنیاید
 که حرا دیده از خورشید تابان بنیاید
 که چنگ زد از خم خار میدان بنیاید
 نظر بر کرد از آن چاه بر خندان بنیاید
 حلقه فزرا که خلق که لایق میشود
 در میدان قیافه ز غم در مانند
 در دولت بروی و اشهد
 کافرا حلقه ز نار خوشش می آید

کو تا صد فرزند که که گاه پای
 زاهد تو وطوبی و بهشت می کوثر
 در مع حضرت شاه شاه و حجاب
 سلطان ناصر الدین خلد الله
 و مید کرد نسبت خدیو بجانغالی
 نه شهادت دلم در بند زلف عنبر افشا
 فلک فرنا صر الدین شاه غازی کش کله
 نعم ز عشق روی دلا رام میسکنی
 تا ندیدم چشم مست و دلبر خور زرا
 شبت رست و بزغی خوشی خوشی
 شوان کشت که روی بخوبی تر است
 آن بت لاله غلام ز مقابل کدشت
 دشمن تری من همه خلق کایست
 دشمن روی شرد قتل من ایسر و در
 سر زلف کف از بخت بلند افشا
 از خرابات یا مستیم مراد
 عشق او در وجود کونین است
 تو چه شبایی که بندکان تو را
 تو چو روح اند و عشق تو مرا است
 زاهد از بد سخن باند و زندان عشق
 با خط سبزه ز کفر عشق نمودم چکنم
 افت جاننا شنیدم بر قتل رسد
 ساتی عباس در دوش منی بخت کجا
 بنیر چشم تو که حسروان خراج گرفت
 بنیدم چه حالت اینکه دل با صبر
 علاج در خود خواهم بیکسیدن
 مگر این نامه و ز کوی لارام است ای
 بتعمیر دلم تا چند کوشی افلاک بگذر
 باز دیدل بکله فقر صبری بر خا
 که در قیاب ز دورت خرنده ست کای
 کافر عشقم اگر شیخ بنوا غم نیست
 جذبه عشق کشید او را
 چشم زلف و خط و خال تو بزم خور زید

از جانب لیلی برساند بر حسنون
 ما و قد یار و چمن و باد و گلگون
 چه باک از ناله مرغان طنجور چمن دار
 و کر که در تو سپنداری که خار اندر بلبل
 تو کوئی ناله مشک ختن بر شتر داری
 هزاران دل ایسر خود بهیج و نسکن
 که از جاده و شرف صد باره پابر فرق
 ای خواجهر ترک کن سخن با صوب را
 می ندانستم کمال عشق شور انگیز را
 در شب از دوز محشری فلک کس کس شتاب
 که بصدر روی خورشید کله غم سزای
 بود چون سر کرامی و چه حاصل کدشت
 با آنکه دو ستر ز همه خلق دانت
 شاد که محکم کردی ما اینده با خیر و حسی
 لوحش الله که مرز زندگی جاوید است
 کوری آنکه در مناجات است
 شورا و در نهاد ذرات است
 بر سر نواجکان صبا است
 که شب در روز با پیش در در ریس است
 فصل دانه که کجا صدق کجا نیست است
 خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است
 دوستان گاه سازیش هم جان است
 که بکعبه مرا بخود و لا عقل کرد
 که دیده است که آه و زاری ز کرد
 تعلقان سر زلف پریشان بنیاید
 که چهار محبت دل در مان بنیاید
 که دل چشم آمد خود ز غم بنیاید
 که این ویران سنگها تا مان بنیاید
 که اینجا حکم حاکم جو رسنگها بنیاید
 آسمان کبابی موافق که منافق میشود
 همه دهند که اینها ایضا ایانند
 یوسف آخر زینا شد
 شاه از لنگر خود خوار خوشش می آید

و که امیرش و از فارت کلین کهن
 بردلی که عشق با بی زور و ای بنا
 بی دل از زلف و لایزش که قصه کجاست
 نه بر کسش کلنی گذشت بر خاطر بلبل
 پستان پنهان تا بد خون تنی که من
 بر ز جوب خشک و دیده پر است
 بر امیکه هرگز ندیده شوخ شهر
 ریغ آخر عمر من مرغ دل خود را
 زلف و لایز از امشک غم کنی کفتم
 ز فراقش مرگ در و صدمش حیات
 جان شیرین و دانش ایوس
 نردول میدان درد بنال و روان
 به آرشوب و شب یکم زین کجاست
 لبه زلفت کزین زهرت دنیا کند
 مس آفاق یک در دفر ما در کت
 با کبای و ج بخش آب جوان نیست
 نیست خوشتر از بهایت جان دل آرزو
 ترا شور مغز اندر سر است مر مرا
 ز چه خوابی مرگ من با آنکه اندر بند کت
 در جهان انجمنت هر روز تو نور و بار
 الا با بهترین صنم آکنی
 نه من ای شکر گردون سلامت
 روحنت آبرویت در دلبری طاق
 دو داروت با ای کجای جان
 بهرت بنده و همیشه حقا
 مگو با من بعشرت ما ایستی
 نمی گزینج و محنت کت لاغر
 بدم ده کوشش آوای نزار این
 رخت گلگون دلت انا و پنم
 اگر هستی جوان فصل تو پیر است
 خداوند زمین از بجزدتری
 مگرد با من از هر تو سوسره
 تو هر عذری که می آری نه خوبت

مل ز بهجتی خازن خوشش میاید
 کشوری دیرانه دانش کاغذش میاید
 شب بی است بگردت بر طبعی سینه
 الهی بکنند شک حادث دست کفتم
 که بر خوم کواهی میدهد دست کفتم
 همین ضیاع عالم خشک تر دارم
 که مست چشم تو بی منت سب بودم
 بدست که دکان اسیر و متلاکرم
 مرغ از مرغ نجان غلط کفتم خطا کردم
 جز او بنگر و صامش را بپسین
 تشنه شو آب ز لاشش را بپسین
 بر کل چاری کسش بر امتیاز بودم
 که درین راه میروی بی منت مردم
 کوسن ویشی بزین در حضرت سخطا مرم

چند خوانی بسوی بدم ای موی شهر
 ای که میکونی ای بی نرم کن کجای
 بار در بر فصل کل بلبل کسش بد کردی
 نه از مردم و نه ساغر نه از کیم زنده خنجر
 که طبعی کجی که چاره بهاری دل
 بکش رخسار سجده کرده ام چه
 بخانه دل خود جنت پس از عمری
 در آمد حید ساقی جانای که که دل تنگم
 که ز بوشش سخی کونی و کاهی میمان
 کرده از یک غمزه صد عاشق بلاک
 سال ماه عاشقان از لاف روت
 کفر از بوشش بگو اسلام زنده شو
 بی چراغ عشق در ظلمات حیرت پانم
 حق اگر جوی همی ای آن کسسته باش

و نه از خانه خمار خوشش میاید
 غافل که صنف و صرقت آبی بنام
 که گویم می بار اکنون کجایم کی پیار
 نه از غم تا کجی بی بره ام از مهر و کسین
 که مرا جان لب آه ز دستاری دل
 که دست پرور بندوی خیال بودم
 که در هوا می سرگرم جستجو بودم
 از آن طاعت که درسی و بار بود و بارگاه
 غمنا حیرتی از فکر و حقیقت دارم
 تیغ او بنگر قاشش را بپسین
 اتصال ماه و سالش را بپسین
 بر در و در حرم و بنال این آن مرد
 پند و خنجر می سینه چشمه حیوان بود
 کج لکر خوابی بدن ز لعل یزین مرد
 زهره از بر لب نوازی ز در بانی ز مل
 با چنین آب جیغم از اصل نبود جل
 کاشکی چشم جان من بودی خول
 تا جان کسندی کجی می خورم کجی
 که قبول حضرت افاد می من قبل
 تا بر نور و آید آفتاب اندر جل
 که شسته حسنت از دست تا با جایی
 ستاره عکسی از نور حسنت
 دو زلفت چون دو کوه کزین آروست
 طراز طره ات صد لیل لیل
 ز خاطر برده یا در دستانت
 کجا سیر من باشد علا جش
 بچشم نام کل آید خار پستو
 که تریاق هست در کام از توام زهر
 مگو بودم جوان که دم جوانی
 غم شمشاد از آن شرمند زین مرد
 غم و حسن از شانان محبت نیست
 شتر گم کرده ام انصار جویم
 ز من این خود پسند یا خفانه

هم از قطعات بلاغت آیات است

نیست بهتر از قایت زنده کیر گاهل
 هست ازین آینهک در جان شمشاد
 خود تو میدانی ز من پیدانش هرگز زلال
 از عیانت نخلت تر طبع حلیل

من مشنویات ادا ماله سوره

دام عیش در ساغر است
 بطاق و جنت تو یکشور شتاق
 با قوت نمان یک رشته مر جان
 هر آنخ از بخت میخوای حیا
 امیر از زوای دست
 دل از می کرده شش ز چون پیار
 ز دولت تنگی نوای سوگواران
 ز هر غم خاطر است آزاد پنم
 دل پرید جوان پیشت ای سرست
 تو خود مصناف را این لغتری
 من مگرد که خوابان علی و الله
 که عذر هسته با کذب مشوبت

جان لبری زیر نکینت
 دولت چون و شکر ز با قوت
 خذارت جاودان و شرح از بند
 هوای مرغ و سیر بوستانت
 دل که غمسم به کرده فرجش
 چو رفتم جانب کلزار چو
 نه من ای بخوبی شهره شهر
 بیا و بگذر از این کامرانی
 فرازی و فروری پن قد و چهر
 تو شاه حسن و محبت با سب نیست
 پس از تو من کجا خود یا جویم
 شود از خود پسندی مرد گز

خدا را عاشقی افزارشما
 بخاور چون اندوخشید خراک
 مرا تیغ زبان چون تیغ کرد
 سخن خود اختصار سخن زطلست
 جوان گرا زود در نه عیب است
 الا ای مرد بستان کونی
 دو عالم را یک صورت فروشی
 تو اند طغره دستی طغره داری
 مشوقه کاشانه ما افتاد است
 رخسارت من بگلستان ماند
 تا پرد کشید غدارش از غنبر شد
 از بار دوزخ تو در آرز شدیم
 امشب ز شاط و نوبه دگر شدیم

که عقل و عشق فرقت بسیار
 کجا یار که تا بد حسره و ما
 سخن سسم که کفر میزد کرد
 بر طول آمد سخن از آن دولت
 که تر از در پنهان عیب است
 به نیکوئی فنسرون از هر چه کونی
 سخن ابشکنی جامی بنوشی
 خلاف دوستی دوستدار می
 حدیثا بیچانه ما افتاد است
 سر و قد او بسرو بستان ماند
 دو دول ز راه بالاتر شد
 ضحاک صفت عاجز از آثار شدیم
 از دیدن وی نیکوان سیر شدیم

تا بش عقل اگر باشد چو نایب
 هر بود که عشق آتش از فروخت
 در عشقت تا اگر بر نشکست دستا
 در اینجا هیچ جای شکو نیست
 نه بر مر آرزو تو ام نصیب است
 یقین دارم وفا اندر بش نیست
 تو از حکمت زنی دم گاه کاهی
 مطیع زنی بودن نه تنگست
 سرایه آبادی هر دو نیست
 دکشن زلفش ز بس بلندت بسیار
 دیو خطا و نشت بر سندی هم
 تا حره خوبی تو بر شکر نشت
 از بسج دم زد لبران عهد می

فردن نور عشق آید خورشید
 چو خرمناک از بن با بر سوخت
 بدل شد سحر از آن بز نادر
 که کس اکنکوب آرزو نیست
 نه بر کف جنت با کف اکنب است
 و کردی تو شاید است بر کیت
 مرا هم زین نمند باشد کلا هست
 کلمی اندازد از پادشاهش نکست
 کجی که بوی رانه ما افتاد است
 گوئی که بستان رستان ماند
 هندو پنجه به سجده بر آرز شد
 در شد عشق تو کفر قار شدیم
 در عهد جوانی بجهان سیر شدیم

شرح قاجا

نواب امیرزاده معظم کرم قریون میرزا خلف الصدق شاهزاده شاه نشان نایب السلطنه عباس
 میرزا ابرقاقان صاحبقران نورالله مسجدها بوده در زمانیکه نایب السلطنه مغفور با شط نام
 بلاد شرقی ایران چه فرمود نواب والا را نایب الایالات بایجان فرموده محمدخان امیر نظام را به پیشکاری می استقلال داد
 بعد از جلوس قاقان مغفور محمد شاه طالب راه وی با مخالفه احضار شد و با شط نام امر سرحدات استرا بود و در کان مقدمه
 و بخش عساکر خدمت آثار سلطانی کردید پس از انجام خدمت بفرمانفرمانی فارس مور شد و بشیر از آمد و نواب نصره الدوله
 نیز در میرزا که تا آنگاه حکومت فارس است بگلرانی کرمان رفت و در آن روز کار من بنین مؤلف بخدمتگذار می آب نصره الدوله
 مغفور و چون غریمت کرمان تقسیم یافت نواب فرمانفرما مؤلف در خدمت خود بنیاد مت و در حنگذاری مخصوص است سالی دو
 از کمر مت نواب والا عشق خیب نصیب داشتیم علی بکل نواب والا از فارس احضار و بعد از توقف در دارا مخالف به
 زمان روانی ولایت خراسان مورد اششده می بعد از ورود بارض آدرس اشطامی تمام در آن نواحی اد بعد از قتل محمد امین خان
 خاوند شاه مسافرتی بجانب مرود و سر حرج اخال نموده ترا که مخالف آنسانان را گوشمالی بسزا داده و حکام در آنجا و کده است
 مراجعت نمود و بالاخره در ۱۲۳۰ هـ شهر مشهد مقدس رحلت نمود احق نواب مطم ایامیرزاده بلندت عالی فطرت غفور
 ثابت از ایامی مستقیم بحال هم کرم نیر منند پمانند بوده در علوم نیر دستنی بلند داشته و کاهی بنظم فارسی توجه داشته کاکا
 مشغولی منطوم مینوده اشعار ایشان تمام حاضر نیست بدین چند بیت از قصاید که در نظر بود ما چاراکتشارت من قصاید

بمخمس ساعد و اقبال شد بلند
 بشا فتم بسان فکند از ده کان
 نور بصیرت باقی از پی کشش بجهت
 بر چهره منور و راه مستهام
 از بر جنگ هندوی نیر زگرگ است
 از رویه شده نام جو تا رنگت
 چون بر دم دور گشت آن بت نوشا

تا از خنند دم آن ک را چمنند
 در زیر پاکشیده یکی با سمنند
 و در ز چشم زخم نیامودی اگر کند
 و ز طره مظلوم شک مستمند
 و در بر صلیخ غنچه شکستیم خند

بر خاستم بفرم ز در جایگاه
 در دشت چون غزال و در کوه گاو چن
 دیدم فرزند بور فرزند کاسپ چون
 بنمود رخ که لاف مثل از کت تا کلی
 ای آنکه با بر برت از خار بر نیان

چونما که خیره از سرش می سپند
 در بچون ننگی در بار چون نوند
 روشی که میرود در عقل همچون
 بشود مکه حرف کل از بوی تا بچند
 ای آنکه خار بر برت از رشت زنده
 و ز کیه شد کنارم چو زود میرند
 بشن می چند از فراتم ناشاد

وله نصیب

از سر قدم پایم ناز در ستاره
 کاکلی زو مسلم چهاره بودی نادان

تا کشید رخ در دستار کج و ک
 دست نازم از آنده طره طار
 چون بنشیند باه ماند و خوشید
 گل نشندم مثال رویت رنگین
 زلف تو کز دست بسند کردن بل
 الا ای و جان فرا الا ای یک جان
 فریاد ز شیمت جان لید از تو در بان
 الا با باد فرود درین کتبت چشم شکین
 ای صبح بهشت آیش که مستی جان کنین
 جانز عدل و سامان چون خود او ن
 ای طره و زون تو چون شام نمایان
 گل تو ز تو ده مشک است بخرن
 چشمان تو خنجر و در مکران تو خورز
 ای جایون مکرگان ای از فرودن
 سر و شکند در کاستان چنان چندان
 جای مل کنون بدو را یک کوسا شام
 جو داد اگر کنم مانند با برک درخت
 عدل او آن یک که خلق جان با غایت ظلم
 بشکازند بر دم من آن طره سر ز کما
 بشکازند بودم که کنم صید خزال
 دلبر و دشمنی که می ماز من شست
 از دو کیسوی دل نیست نینهاد و بند
 جگر ز بوی لای ز تو سپهر شیمت
 روی رنگین ترا آمد ز یور سبر
 نوز و شمت کیتی بر ز کار جلال
 ابو المظفر عباس شک که پای او
 از آنکه جگر نه جرم رو دشمن تیار
 ازین بیار در جان و ستان حمت
 اگر حکم تو یابد مثال با و بسما
 اگر بناوی احکام تو صلا کند
 زلف کار کتبت من از رنگ چنبرم
 یا از بنفشه برنج گلبرگ خرمم
 خورشید سایه که برده عالم انگند

می نشود در همه فصایل استاد
 چشم نشیندم از آنده و هویتی
 چون بر خیزد بسرو ماند و شاد
 سر زیدم بسان قوت آزاد
 چشم تو آرد بام خاطر او تاد

خانده محرم نمود و زان بران
 هیچ کندهی چنان نباشد و بند
 ای کل نور بسته در فراق جالت
 سر که رویه همی زوادی کشر
 در تن زرم آنال چونک محبت است

در دست حضرت امیر المومنین علی بن ابیطالب علیه السلام

زمین بهشت از تو در آرزوی از تو در
 ببری گاه و که با کین شکر گاه و که
 زمین علم و بیان فکر احوام و جور
 ای چهره کلگون تو چون صبح بیدار
 سرین ترا سوده لعل است بجز در

کسی بافته روی کی با صوت او
 ترا فیض از شوی که در با جوی تو
 ای ترک دل از من ای ایضا کما
 بالای تو سرویست بر و سبل و سرین
 بر کل مشکینی منبر زان بافته چنبر

در مدح شاهزاده منصور مغز زایب سلطنت عباس شاه قاجار

برک ریزد از درختان چمن بلزانی جهان
 جای کل یه و ن آید و در قباخی با
 دست او را اگر کنم تشبیه بر برها

باغ زایور روی از برکهای رنگ
 رخت پنداری نوز دست خمر و زخم
 زان بی که در و غین و پیاس کس کس رنگ

هم از تقررات قصاید است که در مدح شاهنشاه عسکری

بر مر آجوی چشم سپهر کشد شکار
 که میش از دل من و شیش زان چسار
 وزد و بادام تو جانیت کردید نگاه
 خانه بارونی گارین تو اسپهرن فرخا

با سخنی از لب شیرینش صد تنگ شکر
 از غم عشق تو بر خاسته از چنان سیل
 ای نیزم اندر آه و شور و شنگ بگم غلام
 لب شیرین تو لعلت و کین ناطق

در مدح عباس شاه غازی کهنه

فراز بائی کا بنماست شیکاه خیل
 از آنکه بر نه جرم جسم تیره تایل
 وزان چشده بر قلب انسان لزال
 جمال را نکند ز در روی خاک مثال
 ز جانی بنسید پرورج یکین صلصا

لقای او را از مریش با شس و فر
 همی بخشش دستش نجاب صرخه فوین
 شاه است ز خدمت و کین خاک بیط
 اگر شراره تیغ تو بگذرد در بحر
 بگردن نطف انداخت بقدر حمت

وله حضرت امیر المومنین علیه السلام

یا از چنبر بر سر خورشید فرم
 من سایه انگن بر رخ خورشید بفرم

یا چون سیاه شوم که با تش کند که
 اگر خنده سایه پرور سر و چمن بود

خرمین سبزم بدو بجان باد
 بیج عدوی چنین نماند سپاد
 کارم چون غلبه لیب باشد فریاد
 کل که همی بشکند بوسم خرداد
 کوئی در سبیم پرورانی پولاد
 توئی مروج را دایه توئی مبرسم را باد
 چنان که قطره در ستان غول
 کپی با نغمه خودی کسی با کتبت حنبر
 امیر شرب بطل امیر المومنین حیدر
 ای لبت نشاد من ای لب فرخا
 رخسار تو با نیست در او کس کما
 بر دل فکری آتش از آن با خرد خا
 مانند شاقان شمشاد جاندار
 از قدم تو یکبار تغییر اشکار
 خوشتر از از رنگ صبر از بهار قندهار
 چون رقصی در خان کرده برستی تار
 زمین همی کرده طول و پشما آید شکار
 جو داد تنها که پروش نیاز از زورنگار
 دیگران شسته بر کند و بکوه و دروغا
 کتبی از غم لغینش صد مشک تا
 وز کل روی تو سر بر زد با ز خاطر خا
 وی بر زم اندر شیر از آن شاهین
 عقد دندان تو در دست و کین شوا
 سو می شکیں ترا آمد ز رینت کنا
 گرفت کیهان بر تو ز آفتاب جمال
 عطای او را از آبرش و ده نوال
 همی بو شش تغیش رنگ بخر جلال
 نمونه است ز خدمت شاه تاب مثال
 همی که از دانت و بشیره ذال
 خیال تیغ تواند میان صلصا
 یا منبرین سر بلج بر باه منبرم
 یا بند ویم که متکلف و یا زرم
 من بر کل بسایه سبیل پرورم

سید و یحیی مرفی آن خال بنده دم
 زاید برای خدمت در کابشنده هم
 سیرجان عرش یونان و طلیف
 عزرا بهرامی فرزندان و همین
 با یکی ای روزه کارگردش و اردون
 قانون زمین گرفت مردم کپیا
 قانون که سیس و ندب و فاداد
 سر و پو شد باغ کر نشد سندس
 پسر مرد ماه همین و شکست فرودین
 پرده چشمه که در اناس بی بی
 یک فرقه را نام کشودند ز هزار
 سیاب دزد که دستر زده از شکم
 پزند مر این کی بچین ناند ختن
 کلبن جو کبک و غوغا و شاخا
 شاه داد دست خدا جان سلطین
 ظره چه باشد به پیش ظلم و فدا
 این یک پرتو چون غاب جگر و
 دودی کانی جسد زمین نکاور
 غم نمک و شیر جره در کاسیجا
 یاد من آن کج حسن کان چاکت
 بر درق کل شکست کوه مشکین
 نوش و دانش کجا و شکر معری
 کست زلفش میت طبله خفا
 چره او صبح یک صبح سعادت
 زانده و لایه ز مشک پز تو فراد
 تابرک کل روی سمن در نهاده
 اشکال منبریت بروی آیین
 کوثر و انشت و لب آذای
 که چه نه کافرست و نه جاد و باغ خلد
 خار بلا تقی و جبر سر نشانده
 شایسته زمانه که افلاک گویدش

فراد میرزای قاجار

کافر نیم مجاور آن چشم کافر دم
 آید برای طاعت اخلاص رعدم
 که تو بیان قدس و بگاه او دم

شاه سپهر نزلت آذ و در جهان
 از خام و اجین مکی جبر بر حسین
 در نرم نور ز همیشه بر نور کند جانا

در مرثیه حسنیران گوید

اینکم از تو گرفت باید قانون
 من سپردم بجاک لولو کنون
 سر و مرا شد کفن سترقی اکون

کج مرازیر خاک کردی پنهان
 نان کن ای خاک زینهار خیانت
 لاله پیمانای خاک تیره خنده

در مدح خاقان مغور محمد شاه قاجار گوید

یک زمره از حساب بیشترین
 شکر فربانگ کشید بر چین

بک قوم باد و دشمن بکند پرنیان
 داد و حساب که بر نمانده مثل

در مدح نایب السلطنه منصور عباس میرزا

گشته ایران تمام و لشکر ایران
 فدا چه باشد بنزد در درخشان
 دان یک جنبه چون زینک کرانیا
 رانی از چشم و کین بیدان کیران
 زوش لگ سان بروز کردگان
 قامت و جوش همچو شمع شبتان
 بر من تر نداد و سبیل افشان
 عمل نانش کجا و عمل درخشان
 روش رویش سرد و بکستان
 طرزه او شام یک شام غریبان

باز سپه کن کی بجانب خوارزم
 تیغ مانند آب یکن و فاد
 آن را همچون نونک باشد رقار
 هستی نیگام پویر برق نکاور
 بر سر جای گل گذاری منفسر
 مرد روزش در پرده و خطبات
 از پی قلم کشاده دست کارین
 در غم زلفش کرده چو ناند صبر
 عمل شکوی او دست جیسی مریم
 مر که دیدت با او چشم خارین

در مدح خاقان صاحبقران محمدرضا شاه گوید

با خود سپند بر دل آذ نهاده
 که در میان شعله آذ نهاده
 لیک از غرور عادت و کیر نهاده
 ماه معین بخت شکر نهاده
 صد راه پای فخرم بر سر نهاده

ده استین با صبا بر می لفتست
 رویت بشت و قدت شاخ صندوبر
 از لطف و خال چهره همچون شبت را
 دل می برده نیم سر طرقات مکر

داری قباب دل آن خسرو محم
 اصلا بذا لطف یکی داغ برکم
 در بذل دست دادش بریم کند تم
 یلم را با بر دست کرم بار او قسم
 تا یکی ای آسمان مدار و گرون
 خاک نه این کرده با امانت قارون
 شد جو کرامی ما تم تو مد فون
 لاله من زیر خاک رفت بکانون
 پوشید بنر قله تن شایه زمین
 با شاد باغ بیاتوت پتقرین
 یک خیل از پشت گرفت و زمین
 دار و نسیم جبر سوده ده آستین
 دیز در آن کی بد من لولو زمین
 کلبا بنزد در هر عروسان زمین
 لشکرش کن پتقد خوانسته ستان
 تیرت همچون شهاب لیکن تیران
 وین همچون غاب باشد طیران
 حکمت پنکام صیور مد خروشان
 در بجای قبا پوشی خشتان
 پشته جیوشش در آتش سوزان
 وز پی صیدم کشود و کرسفان
 بر کل رویش عرق چو شیم غلطان
 قامت و بجوی او دست سرد خزان
 سر کشیدت با او سبیل چان
 زانده و گاند شیر کیر تو افغان
 ما زانار در جو سمن در نهاده
 یا اینکه مشکاب بجز نهاده
 جنت فز رشاح صنوبر نهاده
 آرا نگاه جادوی کانسر نهاده
 از خاک راه شاه برادر نهاده

فرزدار جنبه نایب السلطنه و لیه منصور طاب شاه است از بیت شباب کب خضایل قبطی غم
 رانجه داشت و همت بر تحصیل علوم و تکمیل اخلاق میباشست تا در هر دو مستثنی کامل و تقنی شامل حاصل کرد

بعد از حلت والد بزرگوار و جلوس برادر کار ملک استالین محمد شاه بنایب استالین خان صاحبقران با استهزاها و صلح نه مشایخ
 از جانب پادشاه و حجاج مذکور با جناح خدمات و تنظیم مرقدات ماسور گردید چندی در عراق و فارس می بود در ایام ایالت فارس اشغال
 تمام در امر بلوکات و اتمامی طبع در تادیب شتر درین آن صناعات مرعی داشت و سفری بکایب شوستان لرستان و دشتستان و بنا کرد و در دست
 که از آن دولت با بدت را مورد اتفاقات دهنه و سرکش از ایاست رسانید و امور فارس را منظم و منسق نمود و چنانکه در تاریخ و دولت ابدیت
 مرقوم است پس از بسالی دو بخدمت حضور آه سن میون باز آمد و از طرزین رکاب نصرت آبا می بود بخدمت شکر آری در دست شایق و
 ضایل و تالیف و مایل اشتغال داشت از آن جمله در سفر کرکان که در رکاب اعلی بود در شش رساله در احوال و لیسه منصور و خان منصور
 طالب تراها که مشتمل بر مپت و هشت حکایت است و نختاد و بیت پت کاشته که در هر حکایتی کوف ملاحظه است یکی الف یکی با یکی تا مالی
 اخره و خلاصه اصحاب جناب شیخ بهائی را نیز بنامی شرح نموده و صاحب انگلیسی تر ساخته که دو هزار لغت نیز در آن ضبط است و کتابی
 در جزایا سوم کام هم عنوان نامی و اسم سامی حضرت سلطان محمد ابو الفتح و انصر ناصر الدین شاه قاجار خلد اندک تالیف فرمود
 که گفته جاسی مفید بسو طالی غیرت و این ایات نیز از تالیف طبع و قاده است

در ستایش شاهنشاه منصور سلطان محمد شاه قاجار

یکی قطره زنده پنداره مردد با تان	صلای همت در پیش سر پیش گشته
عیان هرگز نیکو از این کرد و کرد	اگر خاک سیه بر بند کیش اقرار نا کردی
گرفته در یکی هفته تمامی ملک از ازا	خجسته صدر دین پر سپهر خواجه پسر
بجگت فضل این بسم رتبه تلقی	بود چون با همش میون اسم عالم
هم در هیچ و محامه شاهنشاه گلجام محمد شاه گوید	
کاهی ز مشک کرد بر راه اسرا	بر کوی سپهر چو کان بود چون با
از آب لبتن آساده شیر و شکر	آن زلفکان قزاقم از دست از دلا
بس خهشار چشمش ایدون بکشوا	بناز گشته همسر حشمان جاودا
و دلاله بر یک سبل بگریه بستر	از جادوی و افنون شده از بکار
بای نخل اندر سر روی بکشوا	در کس و چشمش نشاند ما و کا
از جادوی نماید فصل خنفسرا	در فرقت نگارین ارم شب از
محکم به پنجه کبره شاهین کبوتر	با دافره خواهد از من گنجی می فراق
از بزرگ و بار حکمت بتهت زیور	تیرش بجایه کوشش نیده افیا
وز خورشین باشد کیتی مسترا	روزی که حمله آرد بر قلب و شمشیر
گوئی باست دوزخ و بر تاق مشرا	تا در و گاه کوئی گشته است همچو چرخ

در موعظه و تحقیق و نصیحت و حکمت گوید

و آنکه پرواز جو بجانب بالا	ز آنکه بیایا اگر کراتی کرد
نیست زبانته و یک گیتی گویا	پوشی کردن از تربت سترق
قطره نه یک قطره سانت دیبا	یک چه حاصل جو پنی شدت اجل
عدل و وفا خود کجا و مردم دنیا	عدل و وفا بانی رود جز سیرخ
وز می سطر بجز جاهل و بر تاق	تا نشود طبعشان جز از تو کریران

سپاس تپاس اول میون ایاتی و
 علاء الدین محمد زنگنه کوف را دش
 بنودی علت صنع ارمیون بیکر کیش
 به تیغ خویش با کلب هر در در در
 بحدت دست این شکسته جود
 از آن که برشته است بر شکست
 گاه از پسر سازد بزر پره جوشنا
 کوی سرشته باشد از وی صل را
 بس حیدر زلفش ایدر بعالم
 اندر حقیق پروین بنموده سگنا
 مانند روی قدش بگریه بنوده
 آهوست خیم کانش لیکن بیدل
 عشقش مرا گرفته انگونه در میان
 و ارامی بن محمد انگوب شاخ ملک
 از ناوکیش که در دیسان ستان
 افس ز بسکه ریزد بر فرق شمشیر
 ای دل شوریده درین حالت بگذر
 ز می ره یزدان شتابت که میانی
 بال و پری ساز کن چو سپهر جبریل
 هست بیانت و یک باشی فاش
 ذره نه یک ذره دارت خورشید
 نام می زو فانیوشی از عدل
 زاز و اهل کوی پیش با بد و پیران

شاهی پشاز که خجسته تر سلطان
 صدای همت عدلش کرده چارگان
 گشتی قالب طبعی قابل از دوزخ طرازا
 ابوتها هم که در کوه شرف او است کیمیا
 شده همچون خدا نامش نختی چون حرف از
 بر مشتری است حلقه در بر راه خیمیا
 بر یکسین چرخان بر لاله مشرا
 وان چه بگایم فروخت آذرا
 در خلد کرده ماوی لغبین کافرا
 بر کل نبر خرمن از مشک از فرا
 در آتش و لعش بناده کو ترا
 بالین چو سمنک غار ابر خو خیمیا
 چون آنکه تیغ حسد از خیم کیمیا
 رهش بجایه تابش مهر منور
 سلطان دین دولت شاه منظر
 از فضل خنک کردن پرمه و خیمیا
 غره بجایه و بزر باشش بدینیا
 بره و خورشید و چرخ و هم دار
 بر تو همه از نامی دهر هوید
 نوشی کز جبر از تربت گوار
 دیده سپنا و قدر و همت والا
 عدل و صفای پی رطلوزر عفا
 تا بشود شان نهاد با تو شکیمیا

در بر کسیرند شام کوه که هر دو
از علی و آل او بخوانند غم
بها زار اگر کوه نشد کار و با
بشکیر در جامی خوشتر آید
زیادت و بنهاده بگر که افسر
همه شاد و لیکن مر بخت کرده
اگر بشکر دیشتر شوکت این
سحر که خواب اندرون پیش رخسار
زلف اندرون حسن با مینا
نشین نشان کار چین را
اشقه روی چون به شستم
بر لاله گرفت زلف مشک
می در کش و نقیله را این
در کام صدوی زلفش را
ای آن آفرینا کی در مدد شایسته
سرفرازی بسکنی که یکدم از گریه
که بازی سر بر او ازین غافل
در مدد همین که حیران بود و حال
آن زلف است گکره حسن است
بکنند که زلف آزار انگشت
حلقه زلفش بر بوده و لم
شام ضلالت کفر شده بود جان را
مرد جلالت اگر چه مشکف افاد
شاد و خوشترت که شویا چنگ
زلف سیاه پر خم و لبر
بر اینمین نشان سنبلی
سرویت قامت او کاوار
روز جدائی که با خود جهان دور
زدهش از ده دانه لاله شاد آب
کاشن کرده زمانه از کل رخسار
دو زنجیر بگریز زلفش برین
حدس من است با زلف سیاه
از بس سستی می بداییم از موسی

در صفت فصل بهار و رحمت شهریار گوید

پس از زمین روی آمد به با	کلتان گفت از جوانی طراز
بکشن درون خاصه کفزار	تو کوئی صبا نقش بندت رشت
زمینا به بسته است گلین از آرا	وصلصل و صد زوج بر پائی
به نشاند یکدم سیر ز کار	دلم در پیش عشقش از کشتبا
که آهوی او کرده شیرینی نکارا	بلک دل را چشم او شکر آرد
تو کوئی نه مست بهانه پریشیا	منقش هوا کرده از لاله بر کار
بجل اندرون تو گوش سوز	هم از سحر نشاند بر خراج ناوک

در مدح شاهنشاه منصور محمد شاه طاب ثراه

در سبزه نقشه با مین را	نشین بزن نوای سبزه بر لب
مدحت خوان شاه را بستین را	تا نخل بر اندازد دم دم

وله ایضا

حق شناسی که یکی یکدم از لاله	ببا کی منبر بر روی چون نیدانی جهاد
تا را باشد در حیات عا را باشد در حیات	کرد خواجهی نمودن جان شبانگه کرد
در کستان یکپایه در پیا بان بی	دشت پوشیده کهن کئی همان چون

وله ایضا

یا همین چهره و شیرین گفت	بخش چاه بلا نیست دیگر
خاتم جم کلف هر منست	چهره اش حیرت بتان کلفت

وله ایضا

ماه شهابت یک جلوه کرامت	با ختر از خاوردان قصبه ز فزون
-------------------------	-------------------------------

وله ایضا

هر دم شود بصورت دیگر	کاهی بسا کرده دانه
بر او خوان با پیشدین	در ناز کرده مسکن چند
خوششید و ماه باشد زیور	در غوغا دانا نشن شنیم

وله ایضا

خوش از شک اندر کس نمود	سرو کوشش عینده از غم جهان
روشن کرده جان تاب و هوا	کشت چنان تو زنده مانم در هوا
جنت بگذاری وصال چون	کشمش ای ای راه روی کشتی
چون شدم از دولت وصال بجز	نقودم دیدم هیچ دمم بجز
از زمین زاری می شناسیم زود	در غم چهرت چنانم آید کونی

بر کف بنهند بام با ده کس
بر علی و آل او بگویند تو را
در خان نمودند نو برکت و بار
ریا قوت و سینه بکل بود و تار
ز لیل و صد فوج بر شاخسار
کنا رسم هم از خون لاله زار
هم از زلف کاشن بسیار هم
مسطر زمین از مشک تار
هم از سکر بشکفته چون به با
بستان آن آب آتش را
بگذار حدیث حورین را
بر خیزد بیار ساکنین را
نوشیده مهر روز بر کین را
خاصیت زهر انگبین را
ای آن شوره که از بند غم با بی گنا
با کی بسجده شتابی چون نیدانی صلا
خسرو غازی محو شد غمیت می ترا
کو به سر کرده قاصد با چون قضات
وان چشم است که ناوک گفت
زلف او چاه بلارا رسین است
قامتش عزت سر و چین است
صبح هدایت کنون شرق بر آمد
شاه جوان بخت تابا ختر آمد
دارت سخت نیا و هم پر آمد
کاهی بهره باشد افسر
در خلد کرده نادی کافر
در آتش لبانش کوش
آدم آناه روی با تن بر بخور
نیم پادشاهان بلو کوشور
بر چه چرم آید از برم نوشوی
پتو بنامش همی بخاطر سرور
نشودم کوش هیچ نمه
شاهین بگرفته در بچکل صفور

حرم سفر ساز شد خطه شیراز
 من بجای که جلوه کرد شود آناه
 بوسه ربایم دمی ز عارض نکین
 یا ز نیامه مرا که اشت بجران
 برت جوش سپارش دم غم
 از تو کم شکوه کنی دریم بر هم
 قاج سپارده بجز تش کی وضور
 یار من گفت که سیمین به غم
 عنبرین زلفم و مشکین غالم
 بر سر دهم بریم ز مشکین
 کاه دادم که فریخته دلم
 بر تیر کاه مثال کلفم
 ز کس کشت که من تیز کر
 کاه چون ترک گانکش ز مرده
 چره اش کشت که چون جلوه کنم
 در طراوت مثل شلی سیر نیم
 تا متش گفت که چون بخراحم
 لب چو بشینه تمکنت به طرز
 روزلف بر کسک بر کسکج دلبرین
 بر کسکج و مشکج توده توده از عنبر
 جز آن سکن نشیدم که هیچ حلقه پیچ
 کیش با بالین کیش کل بستر
 به ست موسی ثمان بود عنبر تر
 اگر نباشد جوکان چرا حید بسبر
 ز لعلکاش آموخت چرخ کاشفون
 دلم در دوازده لعل کج خلاص خاکس
 می نباشد با بر ترا ز خدای بزرگ
 چکار مدام را که مردمان فرد خوند
 در آن زمان که گران جانب پیکار
 می ستاند تیغ زرد مکان اول
 باه بهمن انجید گفتنت باید
 آمد ز در هم یا ز نازین
 زلفش با اگر مار از چه رو

سوی زستان آنگره فسون
 من با میدی که آید آن بت فنا
 ناز کشایم کمی ز طره قماز
 در غم جوش ناله گشته مساز
 بر ز پیشش گذریش بهن کماز
 بر سر خادم نواز خیم بر انداز
 باج گذارد در کوشش شاه اعجاز

باسپی اول ز خایت یزدان
 آوردم تو شتر را ز لب شیرین
 که چم از غنچ حاضرش کل نبرین
 مانی تو سس سپهر ز رخار
 و در نشانی کمی تخت سلیمان
 خرد شاهنشاهان محمد آنکو
 در همه کیهان ملک گیری مشهور

وله ای

یا سیمین چه سره و سیرین فغم
 کاه و خاتم که سپهر تنم
 کاه مارم که کز آینه تنم
 با صنم کاه نظیر ششم
 با دو صد جلد و دوستان فغم
 قدر اندازم و ناه که کفتم
 در ضیای مسر ما ز منم
 در لطافت شبی ستر نم
 در روشن است چه در چشم
 من چه کجی زده ز عد نم

طره اش کشت من از کوش زنگ
 زده بی پر شکن و پر کر هم
 بذقن دل چو در اقد بخلط
 افسیم زان تن مردم بکرم
 کاه جاده و کسک آه و روم
 کاه چون قصد دل دین سازم
 کاه بشکفته ترا ز کله ارم
 کاه چون مر جبهان از زوم
 کاه چون عروج که چون زاده
 کرد مر جانم لب کسک ز فسون

در حدت حضرت امیر المومنین علی بن ابیطالب

بهر کرد و خندان با سپهر امن
 کیش آتش با دوی کیش آتین
 بکوی سید ج کمان بود مشک نشین
 اگر نباشد خندان چرا شکسته تن
 و یا در جهان آموخت فتنه آزمین
 ز تیغ شاه نیارد که کاش دشمن
 ولی نباشد کمتر ز قادر ذوالمن
 عقین کنندم کافر ز از تو تم فغم
 شوند مردان از بیم تیغ آستین

کمی بر شش دود و کمی با کلف
 کمی ز سنبل بر با سیدین و مخفر
 ز طله افند بر روی کل شکل زره
 مکان کرد بشش لبان با مندر
 دمی زدم زان لعل منظر سیکب
 خدیو دوران شیر خدا علی انکوا
 اگر نباشی از چه اشیا جمان
 اگر چه بود این کفر نیک کفر نیکت
 زمین مناس از کشتگان کی قارون

در مدح خاقان صاحبقران منصور نور الله مضجعه

آن لببت طنا ز د لنتشین
 چکان بسی سسر در آستین

ترکان و چشمش بقصد دل
 سردهش نتوان خواند خیره زانک

چشمی ثانی از سواره و سرباز
 اخذم بر میان دو باز و نواز
 که چشم از جام و لبش می بکاز
 افق ای خنک بود که زنگ باز
 جادوی آری کمی برابر اعمار
 در فرسافتنی اردو انبار
 از همه شادان کاه و در وقت قما
 عاشق و شفیقه خوشتر
 لشکر انجیز با کسک ختم
 حلقه پر کرد و پر شکنم
 در کیش نشن ز عنبر ستم
 کردم زان دل عاشق بزغم
 کاه شیر انجیز لشکر شکنم
 بجز طره چون اهر منم
 کاه پاکینه تر از با صنم
 کاه چون مشعل ای تخنم
 کاه شمشاد و کمی مار و نم
 هست در شکر مصری و ظنم
 کمی بلا زده حلقه بروی همین
 اگر چه بود عنبر بر شکر شکنم
 کمی بسوس بند و کمی بجا رسن
 کمی بر نبرین زنگ تر بود جوشن
 ز جلد کرد بر گرد دست مثال شمن
 به بند کرده و فرشته مثال برین
 دمی بنا شتم زان چشم فتنه جو امین
 سپهر فتنه کیهان شادی شیر اودن
 تنی نباشد عالی بهستی ترمین
 نور استایش با شعری انجیزین
 جهان تیره بشش برق زن روشن
 بهی نشانه تیرت زرد کار فغن
 که نارد و زخ بر من کنی به همین
 بانا و کت خون زرد کنین
 بر سر زده خضار آستین

فرد سس نخواهم که مرده است
 ای ساتی کلخ که مرده است
 بر دار سبک نالا از باب
 مصلی آن مشه که روزگار
 دوش زده و خرق و محنت برون
 سوی میرز جسر بودم نشتر
 روح تو کشتی تن چو کلسر و درخ
 چشمش بودی زنا نونی محور
 سره که دیدم باه و لاله سیرا
 محنت و لاله بان و سبیل جاوه
 کشت مرا با چقدر تو زرم دور
 کشتش ایاد ل بر که گیتی
 لب تو طفل هست کتوری
 گر کنیم جود و کر برانیم از دور
 هم کلاب کنا و هم بکل گشت
 من شخ با سر و بودم و بکار
 در مدکان باویشا و خدا بجان
 با تیغ آتشش شد فرج بر کباب
 تا باغ زارودی حسیری نترن
 خیز و نگر کن کال ایندل مشون
 بسکه چشم بر خیت تو لوشور
 غلت چمنی بی تابش اختر
 شد غم افزون یک شادم از تو
 جانب روی بر کشید کتک سپر
 چون بدر شد چرا به کیهان
 چون سروده چرا بکلشن
 کردوشی چرا بیدان
 کیرم که شاه راتو غلی
 ز جبرش که در آتش که در آیم
 نشتر بر سبب این من دست
 نگاه نیام از می چسبیزد
 خرد لای انگین خفتنانت از غم
 چون ستایم خور تیغ جانور تو را

غفار و بر خسا زور مین
 دل در قبح و کل در استین
 بسا کران می ز شاکیان
 در حکم در آوره بی نین

که باه کسارم از آن مان
 چون فر علی تو کتم مسل
 آفا زدی می ز شمس ربار
 در بست تکک جوی و زرم

اصح خاقان مرحوم محمد شاه قاجار گوید

مخل تو کشتی بسر چو جاسی زنده
 عاشق بودی ز شاه دانی خندان
 آه که دیدم باه و سبیل جان
 آفت جانها از اند و کرسن قان
 در خم جورت بناه باشم و فغان
 با در زخت نیست حاجتم کجاست
 سرخ تو خمر هست لاله فغان
 دل ز تو توان گرفت آسان

تا که آمد ز دوزخ کارم کوئی
 بر سر سر و شش نهاده پیکر خورشید
 روی قدش سپهر ماه بر سر شش
 شش از انجشم شد کبیتی پدید
 عهد بستیم بر ثبوت تروت
 با تو مراد و زخت چو کجاست
 بجز مراد نیست جز وصال تو جان
 بسکه خردم نیاز و لاله پزاری

احم در مدحت حضرت محمد شاه قاجار

بر خیزد جام می دای و سبیل
 با تیر و نشیش شد ضریعمان
 تاریخ از از دسرن و ضمیر
 بر جسم دشمنانت پربا بود چو تیر

کیا نخواهد آنچه انگو بر روز کین
 کردون کبابید جز در کشتن جاوه
 بر جسم دشمنانت پربا بود چو تیر

وله حبیب

دامن کشته کان بر کنون
 محنت یام می ز کردش کردون
 لطف شنشاه باشد از غم تو
 که خط آماره کبیر آمد پرون

کشته ز دستای بو کیتی درین
 سینام از سوز دل چو از زین
 داد محورش آنگو یک سخن و ست
 خیل هودا گرفت و کرد زیند

بجناب اب عم اکرم مقل سلطان فرستاده

عاجز و مصاف بچو زالی

پندار که اختر سعیدی

غزلیات

به پیداریت یارب یا بنجام
 که من بی باه از عشقت خرابم

باه و زهره امروزم چه جاست
 شراب بچودی بهتر از باد

قطعات

که بوسه زبایم از آن چین
 چون دستم کل در برم نشین
 کز دست نوی پشت کلک این
 شیر سبت قضاوی کار کین
 خاطر نرسد به بود طبع پیشان
 جامه تن در زده بودم سواد
 به بهت الشرف شدستی با بان
 در لبش نشسته خیره حیوان
 زلف در خوش چو کوی خشم چو کمان
 مشک از زلفش به عالم اندان
 یک کستی تو زود در شش بیان
 تو مرا جنت هست همچون سیران
 در درانست جز حال تو در مان
 بزحما جرم کشید خانه غفران
 مغل مارا چو ناله خاله نشان
 طبع غزل سنج بود و با تو کوان
 مرشش زاریت و خورشید ز بران
 دشمن کجا پاید جز خورشش آمان
 بر جان دوستانت دزدی برینان
 حالت در آنکر ز دیده پر خون
 در مه کانونم چو تاخته کانون
 دامنه از آب دیده بچه همچون
 شام باشد بصد هزاران مضمون
 چو بان ضحاک را گرفت فردون
 آگشت نامی چون مساللی
 بالنده نصف زنمالی
 لیکن چه اثر که دره باالی
 چون هر چه سود در زوالی
 خداوند ازین صفت اعدایم
 که امشب ده کند آفتابم
 که باکی نی زیند میشغ و شام
 کرد از حضرت غلاف از نظر هر کت
 کاین کی شکر گشت و کنگر کت

شکر چرخان از قطین شکست
 آب و آذک چه با هم ضد و یکدیگر
 از زلال نام تو بودی بخشش آن آب
 همواره از فدای جان آسیرین پاک
 چون غم زدم ساز و آرای صف شکن
 چو زای میشد ساقی شود بیل
 بر خاک روی ردا آمد استس کند
 این بهترین حالت که در اسکروده
 خسرو ایران که از جودوی اندرز با
 چون میدان پند میخ را سازد سپهر
 هر کجا بخش نظر از روی حمت بکنند
 هر چه باشد سود از ناپسند تو را
 ز آنکه طالع خوشه و میزان را
 خاصه باز او شش ره خواهد بود
 که در آن کشته اندر بخت خیرت غریق
 یا که بخت باز کن من چنین بخشه اثر
 شاه مجاهد آنکه ملک جهان
 آسمانش در آستان باید
 آسمانت و آفتاب از یک
 خسرو اصل دی را خصمی است
 کز آنکس که آتشین روی
 ساقی جام و بخشش مثل
 پس امید بی درین سده ما
 سال ساغر ساغر یابد بکیر
 ز مشک بوئی ز تو خواهی بردن
 ز حادثات جهان جایی نشوی بمن
 چو دستگیر شود خسرو شریار چه غم
 جان پناه ای آنکه آسمان بلند
 اگر ندای تو از شکلات و هر کسی
 شکست نیست که اعدای شونده
 چه کوشم که بیزم ملک بهره بود
 مباد نام من از خاطر ملک پروان
 شاه ملک و فلک برای تو بود

کشور از قد حق تاست که بفرگفت
 تیغ تو خاصیت از لب هم آلوده گرفت
 تا بشن این از برق آرزیدن ز اشک گرفت

از شکست و بخت خصمان شر تیغ تو
 روز و شب بپرد از یکدیگر از خاک گرفت
 خسرو از او باید برای قتل خصم

ایضا

موقوف از دسترسه نوزده حود با
 چون صید با صید که با جود باد

پیر بسته از بلندی قدر و جلال او
 ناصر بر روز زرش شیر خدا بود

وله

ای بسا لعل و کبر این چرخ در دانا کند
 از شباب آینه آن چرخ رشید ز خندان کند
 ذره را خورشید سازد قطر و خندان کند
 بر کجا باشد زیران بهرم با کیوان کند
 در معاش من ترا باید در میزان کند
 جای غم شادی در آرد در آردان کند
 که مر آواره اندر وادی حیران کند
 دو در آستان بر لب آستینان کند

چون سوی یوان خرامشتری خندان کند
 تیغ آتش از خون شام شده در روزند
 این تخم ای شننا از فلک فرگشته اند
 مرد امتیاز بخت این دو بس
 خانام را از طلسم و اکسون می شنند
 عاشق نبودندیم خطا از تو که چرخ
 خسرو خسرو ترا داد او را در حرم
 چاره این غم نه اکنون ضربه شمشیر

وله

اسکونش آستین باشد
 گاه با عدو که بکین باشد
 که جاواره در کین باشد
 در کفش آب آتشین باشد
 کور و خله و حور و عین باشد

ز ابر جود کفشش شود سیراب
 هر کجا دست او فردا بارید
 نتوان بست راه سوار را
 بزمش از جام و نعل و ساقی وی
 از چنین لغتی چو محسوسم

ایضا

منی چو مهر از نساقی چو ماه بکیر
 ز رخ نقاب بر افکن ز سر کلاه بکیر
 زیر سایه ظل خدا پناه بکیر
 تمام نامه اعمال کو کلاه بکیر

کیا لعل نبود که ترا به همی ماه
 بر غم زاهد تا خط از یقین قدح
 به پیش جودش مبر با بخیل شمار
 جان خدیو افرا در اینجا طریاک

وله

نیشدی بصید کمال بندسی گاه
 اسپر خجیر سیرت پیکان و باه
 بلال ساغر و می نقاب و ساقی

چو جود دست کسی نیست شرمسار
 بهاره در دل شب برودم و دست
 چه کوشم که عدوی ملک شمشیر شود

در باحاث

فرخ سپه آنکه با لوی تو بود

اسود دلی که جان از زنده بست

عصه گاه زرم کون صورت محو گرفت
 چون سپهر نکان تیغ و خنجرت محو گرفت
 از شنشاه جهان هم تیغ و خنجرت گرفت
 بر جان شمشیر هزاران و دو باد
 ماهش پیر شهاب سنان مرخو باد
 چون بندگانش شرح برین در وجود باد
 حافظ نگاه کنش رتبه در دو باد
 ما را همیشه از زلفش سود باد
 آبر بره سوز و عود و آتش آتش کند
 جو سیا سخنان دان از هر سوی میدان کند
 بس اثر از انجم اندر عالم امکان کند
 چون شود ناپسند در میزان بر شاه کند
 و امنم از لعل و نعل و مر جان کند
 طاقم از دل و انان تن توان جان کند
 بیخ و اختر از چهره روانه از زلفش کند
 کز خادوت بزرگی بخشش نسیان کند
 زیر فرمانش بی کین باشد
 چرخ را کرده صد زمین باشد
 تا جانست فرودین باشد
 همه کس است آسین باشد
 طعن زن بر بار چین باشد
 ز آنکه حرمان بکرم دین باشد
 از شنشاه پوسین باشد
 ز روی بسچو بهارش کل کلاه بکیر
 تو سرخ می را در این شب سیا بکیر
 نزد حلقش مکه که با چو کلاه بکیر
 ز روی لطف نه بخواره کلاه بکیر
 زیر سایه عدل توجه است پناه
 چو خنوتت تنی نیست پای بندگنا
 و جانم در نام باشد هم ستاره کوا
 یکی ستاره بدر روی کفایه بکیر
 مباد دست من در این ملک کونا
 فرخند کسری که خاک پای تو بود

ای شت سال آن که بمشید رسید
ای شاه غلام روزگارت باشد
اشیاء جهان ما بزرگام تو باد
شاه فلکت در خم چو کان آمد
قبیل الدین محمد خوارزمشاه

ای غم بگذر که میشن جان دید رسید
نا سر که گیند کرد گارت باشد
زینت بزرگ و بسیم از نام تو باد
از جود تو بحر و کان باغیان آمد

بلکن سپهری تیر شب از کبر خود
در بزم بتان چمن نگارت باشد
پیر سینه امید من بر گاه تو بود
فرقی نمود شاعر و فیروزانگ

کاینک سحر است تیغ خوشبید
در بزم عدوی این نگارت باشد
بمبارد معاش من از انعام تو باد
در قسمت انعام تو کیسان آمد

بعد از پدر خود سلطان یکم شرفان خوارزمشاه سلطنت خوارزم و خراسان رسید و در روز جمعه
استقلالش افزود و با سلاطین مخالف معصاف داد سلطان شهاب الدین خوری و خوارزمشاه
مردی حاکم هرات را مقهور کرد و در باشکوه رخا فرخنده در جمعه تانین چنانکه سنکام صدور خطبای شاه اسلام بر بنابر و کشتن اقلیم خراسان
چو شمس السعیدین معصاف داد و منصور شد و او را بنجر ثانی و اسکندر ثانی لقب دادند و اقل اندکی لارض خوانند و در مقابل گوز خان بواسطه
مواضع او با فرخنده منزم شد دیگر باره وقت گرفت و میانه او و خلیفه بغداد ناصر عباسی رخشا قاده و نام خلیفه را از خطبه بکنند
و یکی از سادات که علاه الملک نزدی بدست و قصد مبارزه و خلع خلیفه کرده چون بجد و دامغان رسید معلوم شد که آنجا بک
سعدی یکی به تخریب عراق عزیمت کرده بمقابل او در آمد و او را بکشت و گرفت و از آن پس فرانس مرخص کرده و وی بنیاد نهاد خلیفه
بنیاد شیخ شهاب الدین سرور در با صلاح و موافقه نزد وی فرستاد چون زن جلوس یافت هم برای ستاد خطبه در فضایل
خفا خواند سلطان اجاب داد که ناصر بدین بیخات که تو میگوئی متصف نیست چون بختی در رسم کسیرا که شایسته باشد بر سینه خلافت
بر نشایتم مع انقضه چون سلطان بدین رسید چندین باره که بسیاری از چهار پایان و دو پایان رو و هلاک شدند و سلطان
مراجعت کرد و بجهتی در تواریخ متصل است فیما بین سلطان و بنجر ثانی مخالفت زمت و جوشش منوال اکثر من ازل و احرص من
التلین خانت خراسان ایران آمدند و بمهران می کشیدند که امیال گوگب طالع سلطانرا ضعیف است و مقابل مصلحت نیست وی بعیش
و حضرت پرداخته مترجم بدین ترانه بود رباعی فردا علم منسحق علی خواهد کرد باطالع سعد صدری خواهم کرد
مستوفی و موافقت و انام کام اکنون بکنند شاطکی خواهم کرد در ضل مبارک دشت که مبارک در هر دو بیای خیر و شیب
و کلامی ز کارنگ از خاک و سنگ بوقت طپس بر معی جوشید باین رباعی بزم آهت رباعی این جو زمانه میکند عن کت
نا که برود زین روان پاکت بر سبز نشین و خوش بزمی از حنی زان میس که سبز بر دله ز خاکت علی بکله غوره دولت و شهاب
و میا بودن تا شاه و سباب و چهار صد هزار سوار علف خوار و متابعت ملوک و الامت در سلطانرا از فکر حواقب مورد و در آهت
چون باد راه انور رسید و بجنه رفت نمی چند در و دخانه کشته دید و متحن شد که لشکر چنگیز خان اینجا کرده اند بجای پروخت
و جلالت الدین منول را پراکنده کرد و سلطان خوارزم باز آمد و چهار صد هزار لشکر خود را در بلاد او محصور و تقسیم نمود و با در و جبال
خود با زنده ان فرستاد و مردم خراسان تو بتم شدند و لشکر منول آمدند و کردند آنچه کردند سلطان کرمان این قطعه میبکشد و می
کرمیت برو ز بکت اگر بوج قله فلکت چشاه معر که خراج میکن و ادوی است یقین بدانکه بوقت زول ترقضا حصار محکم تو بسجود
صحریت برو دولت اگر سکن نامونت ترا گناد کی از عرض گنبد حضرت تو کار نیک و بد خود سخن بکن نویض برو ز بکت و
دولت که کار کار خداست را وی این قطعه خوابه عطا فک جوینی است و او از پدر خود که در کتاب سلطان بوده نقل نموده با آن
سلطان در جزیره اسکون برود و با سس او کن او بود مدت ککش میت و یکسال کان فی سنده اثنی و تسعین و خمسائه

اربابی

باید خواند

قاپوس بن شکیر دیلمی

ز بده و نخبه و واسطه القدر سلاطین یاله مشهور بان زیار بوده کونیند نسب ایشان جلوک محرم می پوزند
و از اولاد او بخش چپاشند که در عهد کجند و حاکم کیلانات بوده است و اول ایشان باکان بن
کاکلی است که در عهد سامانیه در حدود قتل آمد پس اشعار و مرد آویج و گو نمون بکومت رسیدند و قاپوس سپهر و لشکر بعد از اوست
سلطنت رسید و خلیفه بغداد او را شمس المعالی لقب داد و وی بعد امیر ناصر الدین سبکتگین از قضا ریف روزگار پریشان
حال گشت خراسان قاده و در آن ایام امیر ناصر الدین با وی مکر متنا بطور آورد که در کتب خاصه تاریخ عتی بمسوط است و آخر الامر در

ستین و ثنای بر سر سلطنت ممکن شد کیلاز به پسر خود منوچهر که مدوح ابو النجم احمد منوچهری دامغانی است داد و پسران خود
غزوی سوزت و دوستی کرد و شمس المعالی از خنمای سلاطین بوده در همه حالات حتی بخارش خط فطرنده اشته اسمعیل بن
عباد مشهور بصاحب که بفضل من الوزار معروف است هرگاه نظر بر نظر امیر شمس المعالی کشودی در آفتاب این عبارت سردی
لهذا خط قابوس ام جناح طاس و با وجود فضل قتال و شفاک بود درشت خوئی او مایه رخس سپاهیان شد و او را گرفت در قریه چنگ
محبوس کردند و پسرش منوچهر را خوانده بجای بی سلطنت نشاندند مدت یکت قابوس پست سال بوده وی را اشعار عربیه و فارسیه
سیار است بحال البلاغه و سیر الملوک از دست و چون درین تذکره عربیه نوشته نمی شود از اشعار فارسیه او است

کار جهان سرگزشت یانین	من پیش دل نیارم از دنیا زرا	من هست چیز از جهان بگریزم	تا هم بدان که دارم عمر در ازرا
میدان کوی و بار که وزم و وزم	است سلاح وجود و عا و نماز اول	کل شایسته اطاعت و می میر طرب	رازوی بدین و میکنم عشق طلب
خواهی که درین بانی ای مایه	کل یکم دست از روی یکت لب اول	شش خیزد از لطف تو دارد مسکن	بچ او که در بند و غم و تاب شکن
شش خیزد که از آن نصیب دل من	عشق و غم در در و پنج و چهار و خن		

از اولاد ملک پنجم بن طغان بوده که معاصر سلطان محمود غزنوی بود و بعد از انصاف معروف خانکه
خواجده نصیر الدین طوسی تقریبی سنه سوده که پنجمی بن طغان حکمران ترکستان در اواخر عمر از کرائی قبا

قبایان

لوشن استماع کردن عراض و او خوانان کرسی و آخر بر آن مقرر کرد که داد خواه جامه سبزه پوشد تا او را از میان خلاق پیش خوانده
تحتیق عالی وی پرواز و علی بکله می ایچ پسر از دجامه و یکی از ایش از طبع سوزون ده از دست
در قبضه روزگار پنج گشتیم چون فرد شویم در نظر غلیم چون جمع شویم بر دهنه شایتم
سلطان محمود از ایشان پس از سیزه دارا اقر خارج خوبت ایشان بن قلعه کشته سلطان فرستادند
دریاد آفتاب رایتم تا یک زمین همه که فیتیم اکنون بنگر سسایتم اگر چرخ بکام ما نکرود
پنجهزیمش فرو کشتایتم چون بن قلعه بنظر سلطان محمود غزنوی رسید دشت که غزوی مزاج و دماغ آنان از تصرف کما کل
شده که بکلی و یکی دیگر بکین گینند فرمود عنصر جمی آب کنار کشت نرود و بعد پور آوز میگفت ندای حسیق مایتم
دادار پنجم پشه اوزا خوش داد سزا و ما کو انتم در اثر این قلعه جان شکر با شکری آریسته جنگجوی قلعه کیر به تنه
قبا و کفار قبا بنان روانه شد و آنرا متصل و محصور کرده تا این قلعه محبسه آینه سلطان فرستاده ایل شدند

پنج بر ابرو اقبایتم	در قلعه و نیاز مستلایتم	شانا تو عزیز مصر جودی	و او خوان نگاه کار مایتم
تا را که بضاعت نرجات	شربت حضرت شمایتم	بر حالت از رانختنای	از فضل و گرم که پس نواتیم

همچو یک یاد سن بسکندر بن شمس المعالی قابوس و شکر است که از قلعه محمد عنصر المعالی لقب
داشته و در تنه لاری حکمرانی جرجان با فرشته در زمان سلطنت سلطان سوده و بن سلطان

کادوسن جرجانی دیلی

سود بن سلطان محمود غزنوی روی ل از دنیا بر تافت و سعادت طلب جتی یافت بعبادت روی آورد و مقامات عالی تحصیل کرد
عاقبت الامر بجهاد جادوی بسوی شیر و انات نهاد و بهر ای امیر ابوالسوار حکمران کنجه و آران و مدوح حکیم قطران بنز و نصاری
که در حستان عزم کرده پس از جهاد شادوت یافت و می میری توانا و جنگی و نایب بود کتاب قابوس سن نامه در حکمت عملی از تصانیف
اوست مشتمل بر چهل و چهار باب که در نصیحت فرزند خود کیلاش شاه نوشته و بنایت کتابی نیکوست چون نسخه آن کم یاب بود
به دست آورده تصحیح و تفسیر داده و مقدمه و ملاحظه آن مشهورم عنصر المعالی در نظریه ای یکمانه است فحلات رباعیات خوبه از دست
آن خنده پیری پیشک بر من گاه در دهر دار و جزیره و کزینت ای پیر پاتا که خود بتو گویم زیرا که جوانان ازین حال خبر نیست
یکگاه من گفت پیری شده عاجز نه پیر شدن کن چو شصت سه درآمده روزت بنماز که آه همه حال شب روز در آید چو نماز که آه
که بر سر راه برهنی ای پخت و در پنج سیدانشوی دولت بخت چون عمر تو بخت گشت بر بندگی کاینکه که بخت شد بریزد درخت

گر شیر شود عدو چه پند نیست
از مرکب برآورد زده خواهد بود
که در مرغان خواهد با خود نشاند
لی سیم جرم بر من آن آید درد
بزرگی می که حق ناطق باشد
ای دل رقی خفا که در صحرا بود
از دل صفا تو پروان کردم
گرچه بی پشت مراد می نم
تا در رندی شدستم از تو ایام
بار صفا همی بدی پیش آری

باشیر به شیر من باید گفت
زان دو چنین بود چو کشتی زود
وز درویشی مرا چنین چرخ بماند
وز بی سیمی اندم از روی فرد
باید که چو عذرا و چو اهل حق باشد
نه اندر من خوری نه اندر خود
و انگوه نسیم ترا با من کردم
من هر تو از اولم نکردم گم
اندیشه فرون صبرم که در حال باه
از ناتوانی امید کنی داری

کان را که بگوخت باید بی جنت
چون مرکب ترا نسیند بخوابد فرو
معدور است او که خالق پروردگار
دارم مثل بجای خویش اندر خود
هر که نه چنین بود منافق باشد
بجاسد بودی تو رفته می
امروز نکوست که چون ایتم کرد
از تو بزم از آنکه ای شود و نسیم
تن چون نی در چو نیل در حسره چو گدا
رو جانان تو غلطه سسی پنداری

پاجنت بجانج یسش شواخت
از مرکب کسی چو شادمان باید بود
در ویش از اینجا خوشی نخواهد
بلیسم ز بازار تنی آید سرو
مردم نبود بر که نه عاشق باشد
شانی به بسی بهی جاسس بد
فردادانی که گویت چون کردم
تو خسته و بنجسته بر نیست قلم
انگشت لب که ش در چشم بر آید
کندم شون در و چون کار کنی

کمال الدین کی ماه پارس

نامش ملک کمال اصلش از شهر مدینه
بختش حکومت مینموده وقتی از آنالی
انگروه نظمی بجزت فخر الملک مؤید الله
که از قبل او بدین خدمت مامور بود

فرستاده تمینی استغاده از آن
بسیارین میت المومنین شغل بپندین
از من بر نسیمی کی حاصل کنوسی
در هر کاشش زنجی و دنی مانع
خول پس کسار نادر است بجان با
دستار شایان سرفروزی شایان
بر سر زبانی زبان عالی شکستار
سکین مینور و شکستارین کی روی
ای با بر کردم گم نسیم کشته عالی از بزم
کوی کن فخر جانای طبع و فرمانت
کی بود کار با بسنج زده خراب سخن
نه این تیغ و خنجر نه لایق که در دم
عمر تو باد ایچند خصم تو باد ایچند
کار هم با زخم کشیدن باشد
شاهزاد تو که سر کشد این مرغ بلند

از نضاف اگر من چرخ را بتیم آوردن
یا خاک ره کی بوسی قاتل خیزان
هر خاد از آن چو نمانی با ساق زانو
دیوان جان رخسار با هر یک چنگی
شماره آن چو کن من بی بند بسته
و آنکه ز کبر آن غرزان نهند سلطان
چندانکه خوابی بستان نفس من
بگذر با این پیون جرم بر بونان
خاطر ترا در توان عجت و بران دل
در خاک شد بسخن کنون جو آوریل
من مرده چو زدم کابوی و منی کنول
پاینده بادی تا بد در شمت عباد
وصلم بر او نارسیدن باشد
شمشیر تو بر کشایدش بند از بند

بر سخته زانبوی مرا فریادند و پی
کوچی کشیده هر بطله اندران گم کرده
چنگال گرگ اندر دره بر خرم کشته
نشسته قوی بس منی وی نژند و کما
چون خرد سن بکنند چون کار که
بر یک چو خرد ز بر جل جانشان
گر منی درون دستم که چرانا دستم
آن منض فرزند خزان بقل فرنگ
در خرد در کانی می در هم حکمت جان
باری جم زینخانه در بنارین
تابست کردن ترغیب تابست
هر که بکرت ز نفس و با کاشش
دارم ز نسیم سراق تو دل جو نشد
هر حاله که به تیغ تو چشم افکند

سود است بر کوی کانه ز خاک
تاریک چو جان از کنه مکره چو شمع
در حلق آسور کشته بوی زهر
پنی که هشته آدمی لیکن بر کین
بر یک چو پیش آینه تیکل کون
رخسارشان ز در زبیل کمانک
جانی چنین این ستم با قومی
از آده خمر آیدین که زود در
جاسوس نیست یونانی کل کرده
در باب چون فرزانه مارا زاده
تا کس بنده منقطع تقدیر حق
چون زبیر قائل باد پس بر حلق
چون قطره که موقوف حکیم
البته بریده حلق زاید
ازا خاتم سلاطین عالم و پسر ناصر الدین
صاحب ثروت و سامان شده محمود پس از وی
در شایان و دشمنان در خراسان استقلال تمام
لقب داده خان ترکستان و راه اندر پادشاهان
از در موافقت و موافقت در آمدن که
بسیارین میت المومنین شغل بپندین

سلطان محمود غزنوی

سلطان محمود غزنوی
در شایان و دشمنان در خراسان استقلال تمام یافته
لقب داده خان ترکستان و راه اندر پادشاهان هند
از در موافقت و موافقت در آمدن که

ستدیرج مملکت ایران و سیستان و طارستان موقدان بسیاری از بلاد هیند متصرف سلطان آمد و فتوحات عظیم روی داد
 چنانکه در اغلب تواریخ مفضلاً مسطور است و بعضی از آنها خود مشهور چندان وقت و ثروت حاصل کرد که گیسر امپراتور بود و خلیفه بغداد از وی
 تمام دشت چوققی خلیفه را تهدید کرد که با چندین هزار لشکر از سیستان و خراسان دو پسر زنده پسر بنیاد او خواهم آمد و بغداد را با پای سلطان ایران
 خواهم ساخت خلیفه در جواب بطریق رفر آلم سور و فیل را بوی نگاشت و از جمله اسباب عزت و تجلی وی یکی آن بود که چهار صد تن شاعر که در
 زمان او بودند بدایمی میسر و جنتند و حکیم ابوالقاسم عسری ملک آنها بود و سیامان می شود است که دیوانی از متقدمین یدیه شده که روح
 سلطان در آن مندرج باشد شاهنامه حکیم فردوسی خود بر اینست قاطع اگر در ازای نعمت حکیم مکرمتی نفرموده گویند از جانب حسن بن علی
 وزیر او سعادت رفته است و این حال عابر بر حال حال دولت پناه شاه بزرگ باقی ماند معجزه در اصلاح آن امر و رضای خاطر فردوسی آید چنانکه
 در تواریخ نگاشته اند که نیند روزی سلطان از ابو طاهر سامانی پرسید که ال سالما از چه مقدار جو ابر غنیمت خزان بوده است وی عرض
 کرد که ای مرفوح هفت رطل جو ابر دهشته سلطان گفت الحمد لله که خداوند کرم زیاده از صدر رطل جو ابر نفیسه با عنایت فرموده است و
 در تواریخ نگاشته اند که در ایام پاری سلطان بمرض خزینه فرزند او گنشد محالست آخر بر آن مقرر شد که جو ابر غنیمت غنیمت
 بخورد آوند روزی چند خالان بدانکار مشغول بودند بسته بنه آنجو ابر را آورده در صفهای عمارت خاص میکشتر و نند و سلطان اظهار
 همیکرد و همیکرست باز بنجرانه بر زنده و بهمان بیماری که گذشت عمر شصت و یکسال از زمان نگارش سی سال بوده است این قطعه

بدو منسوب است	رخت را که رقم از سر لطف	خون من نجی و عدت هست	را که هنگام که زدن شریعت
---------------	-------------------------	----------------------	--------------------------

بنا آنکه از سلطان مسعود کمتر بود سلطان محمود بواسطه محبت قلبی او را لیه خود کرد و حکومت
 اصفهان را بمسعود داد و بعد از فوت سلطان محمود و محمد و لیه در غزنین بر تخت پدید آمد و ارکان
 دولت متابعتش کردند مسعود ازین امر مطلع شده خواشش کرد که نام او در خطبه مقدم بر نام محمد باشد سلطان محمود جوابی درشت
 و تلخ داد مسعود قصد حرکت از اصفهان عزم مقابل با محمد کرد اما لی اصفهان در زمان حوز حبش باشن و عمال وی بشوریدند
 و هشت تن بر پای کردند لاجرم سلطان مسعود بشهر باز آمد و جمعی از کهنکاران شیر را بقتل آورد و حاکی تقیبن که در غنیمت خرمهان
 نمود اما سلطان محمود عم خود میر و مغرب ناصر الدین سبکگیر را با سپاهی چهارده مقدمه بر زم مسعود کا مور دشت و خود نیز از
 غزنین با لشکری آهسته پیرون آمد و در منزلی از منازل کجاء توقف کرد اما برابر او شورید و وی را گرفته بمسعود سپردند مسعود او را
 کول کرده به سلطنت نشت ای مسلم این باغی ایچو جموشش که آب غرق شده گفته رفتی و دل خسته شوشش متیو

کوی سیمین فتن اندر دست
 سلطان محتلمین محمود غزنوی

تورفته و آده من سپتو جان	تور آبی و من در آتش متیو
--------------------------	--------------------------

تعلق در اصل قلق بوده و آن ترکی است و بعضی بزرگت و مردم هیند در احتمال آن لغت را
 متلوب کرده اند و چون سلطان قطب الدین خلجی پادشاه هیند و سیستان در گذشت غازی
 ملک که پسر قلق نام از غلاتان کس بود و او را در شش از اهل هیند سلطنت رسید او را محمد قلقشاه نامیدند و سلطان عظیم و کرم
 شد و مدت پست و هفت سال سلطنتی با استقلال کرد و در شش ده کنار آب سندر گذشت در حالت نزع گفته

محمد قلقشاه خلجی هیند و سیستانی

سیار در این جهان چیدیم	سیار رفیم و ناز دیدیم	اسبان بلند بر شستیم	ترکان کرا بنما سر دیدیم
------------------------	-----------------------	---------------------	-------------------------

کثیرم همه تمام و از ضعف
 محمد مؤمن میرزای کورگانی
 در پرتو را اسیر نمود و بکمر پر بشاد است رسانیده از دست
 نبادی ملک ایستاد شمس مظفر شد
 گویند و قیاس مظفر حسین میرزا اینک قتل محمد مؤمن میرزا کرد این مطلع را بدیده گفت

محمد مؤمن میرزای کورگانی

ناجوانمردی که چهره درین سنی
 امیر محمد صالح جغتائی
 شب بهر کن با ز کفار مرا
 غم فرود آید خوری از نوروزی تو
 بحقیقت کشد مجاز همه
 مرتضی قلیخان شاطو
 همیشه دولت وصل را طلبگام
 مستب خان تکلو
 امرای جلیل شان دولت صفویه
 این با علی ازوست
 بی بی پنشنشی چه بر خاستنی
 مظفر حسین میرزای صفوی
 بدان که میان تپ جان بستم عهد
 ملک مظفرالدین
 ای جان پدر که آنجاست خوش باد
 بکمال الدین اسمعیل صفوی
 که ز آنکه در ساینم زمانی به کمال
 جوای گانند بجان مسل نه
 محمود میرزای قاجار

کافری ان کار از کینه من
 از اخا و اشراف ملک است که از امرای معروف امیر میور بوده و خود خلف امیر نور محمد است
 و معاصر جامع در ۱۲۳۰ وفات یافته ازوست
 هر شب از محنت بجان تو میمیرم
 می کند باد سوزنده بیوی تو مرا
 ای بدرگاه تو نیب از همه
 گرم نتت کار ساز همه
 هوشان منظر جان تو اند
 بر آن میکشیم ناز همه
 خلف حسنخان شاه و حاکم هرات بوده و در خدمت شاه صفوی از امرای حکام عظیم
 فریت داشته در مسکنه نویسی استاد شفیعاست ازوست
 که خبر برسی خبر بچاره مرا
 اینچنان مشغولم در ره تو
 که اگر زود پائی دیر است
 دولت محمدخان شرف الدین و علی از امرای معتبر شاه طهماسب بهادر خان صفوی بوده و شرف
 الدین او غلی چندی ب حکومت و ایالت بغداد و توابع آنجا مخصوص بوده مستب خان از
 امرای جلیل شان دولت صفویه محسوب میشده مصدر خدمات بزرگ کرده در فن موسیقی مهارت کامل داشته
 او هسته آمد و چار استنی
 دل منست بپوشه چون استنی
 اینشت بی زدن بر خاست بر سر
 خلف سهر میرزا و دختر زاده شاه طهماسب ماضی بوده و از جانب پدر شاه نعمت الله میرزا
 شاه صفوی و را که در کرده بود و پدر او نیز همین کحل در دیده کشیده باری گاهی شعری میکشده ازوست
 که تا ختم نیز از میان کشید
 از شوق تیرغزده ابرو کاخی پیش
 پرواز کرده مرغ دم کشید
 از ملوک مشا کاره فارس بوده و از دارا بجزو تا کرمان تصرف داشته و با انا بک ابوبکر
 معاداة مینموده ملک فاضل دانا و شاعر بوده در ۱۲۰۰ عهده کشته گشته ازوست در مرثیه سپهر خود گفته
 رفی ز برم که جاودت خوش باد
 چون نیت در آنجاست راه وصل
 کمال در جواب فرستاده
 تو ملک بچاره ایست بگریزی
 میرز خط دیوانی دارم در حال
 آئی تو که خوشی در سر بکنده
 سودی سده کردی روانت خوشا
 کشم فلک در تو چه نقصان آید
 هر که است خداوند هنر بندت
 دانگاه بجان کمال جوینده است
 چاره هم سوزد حضرت تا بنشاه قاجار صاحب جهان معصوم بوده که وجودش در ۱۲۱۰ ظهور
 نمود و هم در دولت خاقانی ب حکومت نهادند خصاص داشته بکمال و ارباب کمال غنی
 کمال حاصل نکرده و اشعار معاصرین موسوم به سفینه المهور نوشته طبع شریفش در نظم پایه عالی داشته از آنها است
 چیتا چرخ که بر غم سپهر
 بود لبین که همی بار بار است
 به عشق خون باغی شنگا پان
 یک عمر با کافم فلک کشته ایم داد
 درین بازار هر کس است کلامی
 از جرم خلق میترسم که در پای
 دست برین از زلف معشر دارم
 چاره دارد و بهر چه است
 اگر بر سر که بار سنان در
 اگر از بچشم با بینه قاتل
 یک کله نشد که کرد بکام ما
 که از هر کی جنس تا انهم کساده
 خون منی او بدین بی بخش کند
 که نیندول صد پاره ز چاک کفتم
 این شمشیر اندمی از کوه کوه
 بسند ای بان کوهی بان محل را
 قاصد بخت پیش تو نام ما
 گذشت از کشتن با قاتل ما
 رخم دیدیم عمری در دست
 بود از خون قاصد در سالی
 علاج جو تو مردن از آن ترسم
 سرش کتمی اردت ملک صبر
 مگر در یک با هم سفر پس ان را
 خواهی اگر که کوشش در پیام ما
 خدا گیرد از داد دل ما
 که از شمشیر سوز سو بکام کشید
 آنان که کوهی و آید توان است
 که دیگر کی بسند خم در چاره کتم